بسم الله الرحمن الرحیم

رادیو تهران – ۶

قصه‌های هزار و یک‌شب
جلد پنجم

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

دفتر پژوهش‌های رادیو
شهریور ۱۳۸۶
تهران

سرشناسه : عاملی، حمید، ۱۳۲۰-
عنوان قراردادی : الف لیله و لیله. فارسی.
عنوان و نام پدیدآور : هزار و یک‌شب/ نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو.
مشخصات نشر : تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴- .
مشخصات ظاهری : ج.
فروست : متون رادیو تهران؛ ۲؛۳؛۵؛ ۶.
شابک : 964-8828 040 (ج.۱): ؛ 964-8828 083(ج.۲): ؛ (ج.۳):964-8828 16-4 ؛ ۱۷۰۰۰ ریال:ج.۵: 9789648828436 ؛ ۱۲۰۰۰ ریال
یادداشت : ج.۳ به بعد [برای] اداره کل پژوهش‌های رادیو.
یادداشت : ج. ۳:۱۳۸۵ (فیپا).
یادداشت : ج. ۴ و ۵ (چاپ اول: ۱۳۸۶) (فیپا).
یادداشت : عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یک‌شب.
عنوان دیگر : قصه‌های هزار و یک‌شب.
موضوع : داستانهای کوتاه فارسی - - قرن ۱۴.
شناسه افزوده : صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا.
شناسه افزوده : صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های رادیو.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۴ ۴هـ ۸۸۷الف/PIR۸۱۴۸
رده‌بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲
شماره کتابخانه ملی : ۸۳-۴۳۱۱۰م

نام کتاب: هزار و یک‌شب (جلد پنجم)

نگرش، نگارش و ویرایش: حمید عاملی

حروف‌نگار: محبوبه یوسفی مقدم

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

نوبت چاپ: اول

شماره پژوهش: ۵۰۳

تاریخ انتشار: شهریور ۱۳۸۶

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۱۲۰۰۰ ریال

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران، ساختمان شهدای رادیو، تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸ نمابر: ۲۲۶۵۲۴۸۶ مرکز پخش: فروشگاه‌های سروش

فهرست مطالب

مقدمه

قبل از شروع این داستان باز هم من نگارنده، به این موضوع اشاره می‌کنم که مجموعه داستانی هزار و یک شب اوّلیه، چه بوده و متعلّق به چه دورانی است، و اصولاً داستان هزار و یک شب در طول تاریخ دچار چه تغییراتی شده است. یا دیگر هزار و یکشب‌های امروزی چیست، و آنچه که ما تقدیم شما می‌داریم چه هزار و یک‌شبی است؟

در مورد سؤال اوّل، یعنی اینکه هزار و یک شب اوّلیه چه بوده و متعلّق به چه دورانی است، به محکمی و باور یقین باید گفت: مجموعه داستانی هزار و یک شب، در اصل همان هزار داستان هخامنشی است، که‌آن هم، دربرگیرندهٔ افسانه‌های اصیل‌هندی، قصّه‌های چینی و مغولی و تاتاری و ترکمنی، داستان‌های قدیمی‌قوم و ملّت یهود، حتی افسانه‌های آسیای صغیر و روم باستان، به اضافهٔ اسطوره‌های ایرانی و قصّه‌های اصیل قدیمی این سرزمین بوده است.

با اعتقاد کامل می‌توان گفت: در مجموعهٔ هزار داستان اوّلیهٔ هخامنشی، نقش تعالیم بودا، ادیان و مکاتب فلسفی هند، اصول و

معانی مهرپرستی و تأثیر آیین زرتشت، به اضافهٔ اعتقادات و باورهای ملل مشرق‌زمین و از جمله قصّه‌های سرزمین یونان، از سه‌هزار تا دوهزار سال پیش بوده است که به وضوح تمام، اسطوره‌ها و آثار باقی‌مانده و باورها و اعتقادات مردم شبه‌قارهٔ هند، تمام اقوام پراکنده در سرزمین پهناور چین، ذوق و اخلاق وهنر و لطافت روح و ظرافت فکر ایرانی با تمام قصّه‌هایش، روحیات و خصلت‌های مردمان جنوب شرقی آسیا، و خلاصه ادبیات داستانی تمام ساکنان نیم‌کرهٔ شرقی و به خصوص شبه‌قارهٔ هند، و بالاخص مردمان فرهیختهٔ ایران‌زمین را می‌توان درآن مشاهده کرد. به تحقیق باید گفت: قصّه‌های اصلی‌هزار و یک شب، یا همان هزار داستان هخامنشی، مربوط به‌هزارهٔ قبل از میلاد مسیح تا یک قرن قبل یا بعد از میلاد بوده است و اضافات و ملحقات بعدی، همگی ناشیانه و بدون درنظرگرفتن پیشینهٔ اصلی و اوّلیهٔ مجموعه صورت پذیرفته است.

و امّا درپاسخ سؤال دیگر، که هزار و یک شب در طول دوران، دچار چه تحوّلات و دگرگونی‌هایی شده است؟ باید گفت: مجموعهٔ تدوین‌شده و جمع‌آوری‌گردیدهٔ هزار داستان هخامنشی، متأسفانه بدون آنکه نسخهٔ اصلی‌اش را باقی بگذارند در اواخر قرن دوّم و اوایل قرن سوّم هجری، به زبان عربی ترجمه شده و به دربار هارون‌الرشید عباسی راه پیدا کرد، و چون در دوران خلافت خلیفهٔ نام‌برده، تا حدّی به ادبیات و داستان و شعر پرداخته می‌شد، لذا

داستان‌های هزار و یک شب هم مورد توجّه خلیفه هارون‌الرشید قرار گرفت و عدّه‌ای از اطرافیان بی‌بهره از هنر داستان‌پردازی و شیوهٔ قصه‌سازی، داستان‌های بی‌پایه و بی‌ربطی را برای خوش‌آمد خلیفه به آن افزودند که چون بعد از هارون‌الرشید، توجّه به داستان و داستان‌سرایی هم در بغداد کم‌رنگ شد، آن مجموعهٔ دستکاری‌شده، سر از مصر درآورد که در مصر هم اضافات و ملحقاتی بر آن افزوده شد، که بسی بی‌پایه‌تر از اضافه‌های دوران خلافت عباسی بود. تا اینکه مجموعهٔ گرانقدر هزار داستان هخامنشی با آن همه دستکاری‌های ناشیانه در سال ۱۷۰٤ میلادی، به زبان فرانسه ترجمه شد.

همان هزار و یک‌شب دستکاری‌شده و تحریف‌گردیده و مطابق میل هارون‌الرشید عباسی درآمده، وقتی در سال ۱۷۰٤ به زبان فرانسه ترجمه گردید، در سراسر اروپا تأثیر گذاشت، درکنه ادبیات انگلیس ریشه دوانید، نقشی در ادبیات و سینمای آمریکا پیدا کرد و کلاً مردم مغرب‌زمین را با ادبیات داستانی کهن مشرق‌زمین آشنا کرد.

وقتی اینجانب رویکرد مغرب‌زمینی‌ها را آنگونه شوق‌انگیز دیدم به خود گفتم: حال که اروپایی‌ها و بعداً آمریکایی‌ها، و در نهایت مردم سراسر دنیا، با هزار و یک شب تحریف‌شده آشنا شده‌اند، باید در طول این سالیان کمر همّت بسته می‌شد و کسی یا کسانی (ارگان و سازمانی) با نگرشی دوباره و نگارشی تازه، به پالایش و پردازش و

ویرایش جدید داستان‌های قدیمی هزار و یک شب می‌پرداخت. و چون متوجّه شدم چنین کار مهمی دربارهٔ این اثر داستانی گرانقدر انجام نگرفته، خود اینجانب بعد از سال‌ها تلاش و تحقیق و مطالعه روی تمام داستان‌های کهن مشرق‌زمین، قلم در دست گرفته و نسخهٔ هزار و یک شب ترجمهٔ عبداللطیف تسوجی تبریزی -که تنها نسخهٔ مستند موجود در زبان فارسی می‌باشد- را در اختیار گرفتم. اولاً واقعیت‌های تاریخی و چهره‌های حقیقی را از قالب داستان‌ها درآوردم؛ یعنی اگر کاتبان بغدادی برای دریافت سکّه‌های زر از خزانه دربار خلافت، به طور ناشیانه هارون‌الرشید عباسی و امین و مأمون و جعفر برمکی که در قرن هشت و نه میلادی می‌زیسته‌اند را، وارد داستان‌های قبل از میلاد مسیح نمودند، اینجانب افسانه‌ها را از واقعیت تاریخی جدا کردم و درثانی هم چنانکه مدعی هستم، با نگرش و نگارشی جدید، به پردازش و پالایش داستان‌های هزار و یک‌شب پرداختم. یک سری افسانه‌ها را که حالت داستانی کهن خود را حفظ کرده بود فقط بازنویسی و پالایش نمودم، افسانه‌های نیمه داستان از کهن و نیمه اضافه شده ناشیانه بعدی را جدا کرده، فقط به نیم‌داستانی آن پرداختم و بقیه‌اش را، خود پردازش داده و تکمیل نمودم. قصّه‌هایی را که فقط مدّاحی و تعریف بی‌جهت از خلیفه عباسی بود، دور ریختم و جای آن داستان‌های کهن مشرق را گذاشتم و حاصل تلاشم آن چیزی درآمد که اکنون جلد پنجم آن تقدیم

می‌شود. استدعا می‌کنم بر بنده خرده نگیرید که چرا آن هزار و یک‌شب را اینگونه تغییر داده‌ام، زیرا به‌خدا شرم می‌کنم وقتی می‌بینم مغرب‌زمینی‌ها امروزه باید نقش‌هزار داستان هخامنشی، و یا اصولاً افسانه‌های ملل مشرق‌زمین درهزاره اوّل قبل از میلاد را، درهزار و یکشبی ببینند که کاتبان بغدادی در سطوری با رکیک‌ترین عبارات و لفظ‌ها نگاشته‌اند. باز هم دست مسئولان سازمان یونسکو درد نکند که با همین هزار و یکشب آنچنانی موجود، آمدند و سال ۲۰۰٤ میلادی را به خاطر سیصدمین سال ترجمهٔ متن عربی به فرانسه توسط آنتوان گلان فرانسوی، سال هزار و یکشب اعلام نمودند.

و حرف آخر برای آن عده معدودی که می‌خواهند آن متن دستکاری‌شده را مستند اولیّه قرار داده و بگویند این کار درست نیست، عرض می‌کنم عزیزان من! شما آنچه را که در اختیار دارید به عنوان یک‌هزار و یک‌شب جدید بنگرید و بخوانید، و اگر در شیوهٔ داستان‌پردازی‌اش ایرادی بود بر بنده خرده بگیرید. ضمناً باید به عرض خوانندگان عزیز برسانم که اینجانب به عنوان نویسنده‌ای که گوینده نیز می‌باشم و مقام پیش‌کسوتی را در این هنر احراز کرده‌ام، این اثر را با ویرایش خاص گفتاری تقدیم داشته‌ام که اندکی با سبک ویرایش معمول نوشتاری تفاوت دارد. یعنی مطالب را آنطور که راوی می‌گوید و شما می‌شنوید بر سطور می‌بینید.

ارادتمند

حمید عاملی

۱

داستان پریوش و ساسان

و امّا ای سلطان در میان سلاطین، با اعتبار، و بر شهرزاد کمترین، صاحب اختیار! در روزگـاران قدیم، در دیار پارس، یا بر خطّهٔ وسیعی از ایـران‌زمیـن که بسیار پهـناور و دربرگیرندهٔ قسمت وسیعی از هفت اقلیم جهان آن ایّام بود، پادشاهی حکومت می‌کرد که فقرا را دوست داشت و چتر حمایتش بر سر ضعفا بود و همّت بر رفاه کشاورزان داشت و سعی بسیار در رشد و تعالی صنعت‌گران می‌نمود. ضمناً سدّی سدید و دژ و بارویی محکم و متین، برای سپاهیان بود و همچنین تکیه‌گاهی مطمئن برای دبیـران و ادیـبان و هنرمنـدان و حکیـمان مملـکت به شمار می‌رفت. ایـن پادشاه که طبع لطـیفی داشت و مـوسیـقی می‌دانـست و شعـر دوسـت می‌داشـت و عشـق را می‌شناخت، شب‌هایش به جای آنکه به لهو و لعب بگذرد، با شعر و ترانه و بانگ عارفانه و شور موسیقی و طرب سپری می‌شد.

این پادشاه صاحب کرامت، دو وزیر داشت که یکی «پارسـا» نـام

داشت و دیگری «پرهیز». پارسا بلندطبع و نیکوسیرت و گشاده‌دست و هنردوست بود و پرهیز سخت‌گیر و سرگرم مال دنیا و خسیس‌الطبع و فرومایه. پادشاه هر دو را کنار هم ضمن آنکه خوب آنها را می‌شناخت، با سیاست نگه‌می‌داشت و می‌گفت: بدون یکی از آنها چرخ امور مملکت نمی‌چرخد. که بالای سر کریمان، کریم‌تری چون پارسای وزیر باید باشد و مسلّط بر فرومایگان، فرومایه‌تری چون پرهیز وزیر. و هر دو را هم اعزاز و اکرام بسیار می‌نمود. پارسا احترام پرهیز را همواره داشت، ولی پرهیز حسود بود و مهری در دلش نسبت به همکار قرین خود نداشت.

امّا شبی در پایان مجلس شعر و سرود، پادشاه به وزیر اوّل خود پارسا گفت: از قراری که شنیده‌ام در سرزمین‌های مرو و بلخ و بخارا، کنیزکانی هستند که در خنیاگری و رامشگری و آگاهی بر شعر و سرود نظیر ندارند و اکثرشان هم دف‌زنان ماهر و رباب‌نوازان چیره‌ای‌هستند. حضور ایشان در مجالس شعر و سرود شبانه دربار، باعث رفع سریع تکدّرها و خستگی‌های روزانهٔ ما خواهد بود. و باز از قراری که شنیده‌ام، بهای این کنیزکان شاعرمسلک هنرمند زیبارو، بسیار هم گزاف و گران، و وجودشان به قدری نادر و تعدادشان به حدّی کم است که طالبان خریدار، باید هم رنج سفر را بپذیرند و هم از پرداخت بهای گزاف نپرهیزند. و به این جهت است که ای پارسای وزیر، ما شما را برای این کار مهم، انتخاب، و از گزیدن وزیر پرهیز

نام خود پرهیز کرده‌ایم، که او از دادن جیرهٔ سپاهی و سهمیهٔ بزرگـران نیز پرهیز می‌کند، چه به آنکه بخواهد ده‌هزار سکه زر، به بهـای یـک کنیز بپردازد.

آنگاه پادشاه سرزمین پارس، در ادامهٔ سـخنانش پارسـای وزیـر را گفت: اکنون مأموریتی بزرگ و حسّاس به تو می‌دهیم که باید راه دراز تا دیار بلخ، یا بخارا و مرو را طی کنی و بی‌خبر از همگان و به عنوان سفر برای شناختن اسلحه‌های جنگی مردمان دیگر ممالک، آن هم بـه طور ناشناس رخت سفر بربندی. ده‌هزار سکه زر هم از بابت بهای آن کنیز ناشناخته هنرمند به تو می‌دهم در حالی که بهای بهترین کنیزکـان از صد سکه بیشتر نیست. بدان که ده‌هزار سکه زر، حتـی از مهریـه و کابین دختران امرا و وزرای آن دیار هم بیشتر اسـت. بـرو و بـا هـیچ کس هیچ مگوی و از هیچکسی هم هیچ مـصلحت مجـوی، جـز ایـن فکر که خواسـت پادشـاه سـرزمین پـارس، تـصاحب و داشـتن کنیـز هنرمند ماهرویی است که

چو نقش چهرهٔ او در شـراب ناب افتد
رخ قمـــر ز خجالـــت در اضطراب افتد
چو صوتش بلبل شوریده بشنود از دور
خموش گشته و در گوشـه‌ای خراب افتد
سمند عمر که پرواز می‌کنـد چون باد
چـــو بینـــدش به یقین که از شتاب افتد

چو آید و رسد دست کوتهم به دامانش

همـــه شب به طاق ایوانـــم آفتـاب افتد

پارسای وزیر، به دستور پادشاه سرزمین پارس، عزم سفر به شـمال و سرزمین‌های درون و ورای خراسان بزرگ آن روزگـاران نمـود. تـا اینکه بعد از دو ماه تحمل رنج راه و طی مسیر، به دیار بلـخ رسـید و خود را بازرگان معرفی کرد. اتاقی نسبتاً مرفه در داخـل کاروانـسرایی اجاره نمود و به مرد کاروانسرادار سپرد که دلّالان تجارت برده و کنیز را به اتاقش بیاورد. یک هفتـهٔ تمـام، دلّـالان آمدنـد و انـواع و اقـسام کنیزان هنرمند و باسواد و شعردوست و نوازنـده را بـرای مـشاهده و مناظره و مشاعره با پارسای وزیر آوردند، ولـی هیچکـدام موردپـسند وزیر قرار نگرفت.

تا اینکه یکی از دلّالان به پارسای وزیر بعد از آنکه دانست او بـه چه خاطر این راه دراز را آمده است گفت: محال است کـه شـما اگـر تمام عالم را هم بگردید کنیزی به این حسن و شمایل پیدا کنید. البتّـه در دیار بلخ دخترکانی غیـر کنیز، بدین جمـال و کمـال پیدا می‌شوند. امّا شما باید مدتی در بلخ بمانید و تلخی غربت را به جـان بخریـد و با زنان دلّاله، دور شهر و گـرد کوچـه‌هـا بگردیـد و از در و همـسایه پرس و جو کنید، تا بلـکه چنیـن دختری را بیابیـد. بعـد از رفـتن آن مرد دلّال با آن توصیه‌ها، پارسای وزیر سر در گریبان گرفت و به فکر

فرو رفت. ساعت‌ها گذشت و شب به نیمه رسید، ناگهان در دل سکوت، بانگ حزین جوانی را همراه با نغمهٔ دوتاری شنید که ابیات آوازش این بود:

این لعبت والا که همسایهٔ ماهست

لطف و کرمش بر سر ما سایهٔ ماهست

در مصحف حسنش که فروغی است خدایی

بر سورهٔ صورت، خط او آیهٔ ماهست

آن خال سیه بر خط سبز و لب لعلش

بر گردن دل، گوهر و پیرایهٔ ماهست

شیرین‌سخن و شعرشناس، دف‌زن و لولی

در بلخ فقط اوست که سرمایهٔ ماهست

پارسای وزیر بعد از شنیدن آن آوای حزین، و به خصوص بیت اوّل آواز، از اتاق خود بیرون آمد و از کاروانسرا خارج شد و دقیق گوش‌داد تا بداند آن نغمهٔ دوتار و آن آواز حزین از کدام‌سو می‌آید. گام به گام به دنبال آن بانگ خوش رفت تا به پشت در خانه‌ای محقّر رسید که دید پیرزنی با پسر پیله‌ورش در آنجا زندگی می‌کنند. آنگاه به سرای کوچک اجاره‌ای خود در کاروانسرا برگشت و شب را به صبح رسانید و بعد از دمیدن خورشید، دوباره به همان جانب شب قبل حرکت کرد و اطراف و اکناف و خانه‌های محقّر و

گلین آن محلّه را از چشم تیزبین و نظر دقیق خود گذراند و برگشت و مرد کاروانسرادار را نزد خود فرا خواند. وزیرتمام ماجرای به بلخ آمدنش را به طور کامل‌تر و جامع‌تر، برای او تعریف کرد و گفت: اگر تو وهمسرت به من کمک کنید که بتوانم آن دختر را ببینم، پنج سکهٔ زر به شما خواهم داد و اگر بخت برهر دویمان روی آورد و دختر همان باشد که من می‌خواهم، پنج سکهٔ زر را به بیست سکهٔ زر تبدیل خواهم کرد. فعلاً این دو سکّه را بستان و همسرت را به در خانهٔ آن دختر بفرست تا به بهانه‌ای درون خانهٔ دختر شود و با چشمان خود ببیند که آیا واقعاً دختر فروغی خدایی بر چهره دارد و بر کنج لب لعلش خال سیه نشسته و شیرین‌سخن و شعرشناس و دف‌زن و لولی‌وش است و در شهر بلخ فقط اوست که تا این حد بسیار، بی‌نظیر و وجیهه و پری‌روست؟ مرد کاروانسرادار دو سکّه زر ستاند و به پارسای وزیر گفت: تا فردا خبر صحیح و دقیق دختر را برای شما می‌آورم. امّا هنوز آفتاب غروب نکرده و خورشید پشت کوه نرفته بود که مرد کاروانسرادار و همسرش هر دو به سرای کوچک پارسای وزیر وارد شدند و کمال احترام را به جا آوردند. همسر کاروانسرادار گفت: ای والاتبار، من دختر زیبا به عمرم بسیار دیده‌ام، امّا این پری‌وش کنج خانه نشسته، چیز دیگری است که پدرش دوتار می‌سازد و مادرش کیسه و لیف حمّام می‌بافد. من در میان رامشگران و خنیاگران به خاطرحرفهٔ شوهرم که کاروانسراداری است، بسیار

بوده‌ام، امّا هرگز دختری که تا این حد لطیف و دل‌نشین بنوازد، ندیده‌ام، و عجیب آنکه بسیار هم باهوش و بخرد است. کم می‌گوید و هر آنگاه که می‌گوید، چون در، شیرین و گزیده و آهنگین می‌گوید.

آنجا بود که پارسای وزیر سه سکّهٔ زر هم به همسر مرد کاروانسرادار داد و گفت: از فردا صبح تحقیق خود را بیشترکن. با حوصله از پدر و مادرش پرس و جو کن، ببین آیا دختر خود را به راه دور شوهر می‌دهند؟ البته باید زبان در دهان نگاه‌داری و نگویی که من او را برای پادشاه سرزمین پارس خواستگاری می‌کنم. مرا به جای وزیر دربار سلطان سرزمین پارس، تاجر ابریشم معرفی کن و بگو وی با سرمایهٔ بسیار به بلخ آمده و از ما برای پسرش دختری طلب کرده، ما هم که در همسایگی شما هستیم و به نجابت و متانت و هنرمندی و شعرشناسی پریوش خانم آگاهی داریم، پا پیش نهاده و دختر شایستهٔ شما را معرفی کرده‌ایم.

همسر مرد کاروانسرادار، به خانهٔ مرد سازندهٔ رباب و دوتار رفت و مورد را با مادر دختر در میان گذاشت و از او اجازه خواست که مرد تاجر ابریشم پارسی، برای دیدن دخترشان پریوش، به خانه‌شان برود. مادر پریوش ابتدا مهلت خواست تا موضوع را با دختر و پدر دختر در میان بگذارد و بعداً پاسخ بگوید. روز بعد که همسر مرد کاروانسرادار مراجعه کرد، مادر پریوش موافقت دختر و پدرش را با

به‌خواستگاری‌آمدن تاجر ابریشم، اعلام کرد و به این ترتیب قرار شد که عصر همان روز، پارسای وزیر به خواستگاری دختر مطلوب و تازه‌یافته‌اش برود؛ دختری که در اصل برای پادشاه سرزمین پارس، در نظر گرفته شده بود، ولی به دروغ برای پسر پارسای وزیر با عنوان تاجر ابریشم خواستگاری می‌شد.

پارسا همراه خود به عنوان سوغات و چشم‌روشنی، دو قالیچهٔ دست‌بافت ابریشمین به آن خانه برد و در بَدو ورود، با اینکه خانهٔ مرد رباب و دوتارساز را محقّر و گلین دید، امّا آنجا را باصفا و پر از ساز، و مملو از شور و مستی و راز یافت. چون همسر مرد کاروانسرادار، از قبل همهٔ مطالب را گفته بود، لذا دیگر احتیاج به مقدمه‌چینی نبود. بعد از پذیرایی مختصر و نوشیدن چای و شربت، پارسای وزیر گفت: و امّا پسرم که جوانی خوش‌ذوق و شاعر است، همسری می‌خواهد لطیف‌طبع و شاعرپیشه و خوش‌الحان که بانگش مستی آورد و سازش از تن خستگی بَرَد. اینک من شعری را در قالب مثنوی آغاز می‌کنم و از شما پریوش‌خانم زیبا هم خواهش می‌کنم با ساز و در همین وزن و قافیه و ردیف پاسخ مرا بدهید. و آنگاه پارسای وزیر مطمئن و پرطنین چنین خواند:

ای دو چشمانت سپهر رازها ای سراپایت پرند نازها
ای نگاه تو شراب آرزو ای وصال تو سراب آرزو

ای به زیبایــی چو دریاهای نور　　　ای فروغ آسمـــان‌های غرور

چون قصّه به اینجا رسید، دو چــشمان سـلطان شـهرباز را خـواب درربود و شهرزاد هم لب از سخن فروبست و تعریف دنباله داستان را برای شب بعد گذاشت.

پایان شب شصت و نهم

و امّا ای سرور والاگهر، و شیفته و دوستدار ادب وهنر! دیشب داستان تازه‌آغازشدهٔ پریوش و ساسان را به آنجا رساندم که عرض شد: پارسای وزیر به پریوش هنرمند و زیبارو گفت: اینک من شعری را آغاز می‌کنم و از شما می‌خواهم با ساز در همین وزن و قافیه و ردیف پاسخ مرا بدهید که پارسای وزیر چنین خواند:

ای دو چشمانت سپهر رازها   ای سراپایت پرند نازها
ای نگاه تو شراب آرزو   ای وصال تو سراب آرزو
ای به زیبایی چو دریاهای نور   ای فروغ آسمان‌های غرور

و بعد ازخواندن این سه بیت، پارسای وزیر سکوت کرد و نگاهی به پریوش انداخت که او دوتار در دست گرفت و این ابیات را پاسخ‌گونه زمزمه کرد:

ای به شب‌ها جلوهٔ مهتاب‌ها   ای امید رهروان خسته پا
ای فروزان اختر شب‌های من   گر نَمانی تو بَرَم، ای‌وای من

و پارسای خواستگارهم سه بیت دیگر اضافه کرد:

ای نوایت خوشتر از آوای چنگ ای چو رؤیاهای مستی رنگ رنگ

گر نبینـــد عاشقت آن روی تـو گر مشـــام وی نگیـرد بوی تو

بی تو در ظلمت سرای زندگـی خـرد می‌گردد زیرپـــای زندگی

آنگاه پارسای وزیر دوتـار از دسـت پریـوش گرفـت و سـه بیـت خوانده‌شده را با نواختن ماهرانه به آوازی خوش تقریر و تحریر کرد.

بعد از آن معارفهٔ شـاعرانه و آن آشـنایی عارفانـه، پارسـای وزیـر، پریوش هنرمند و شاعر را با مهریهٔ ده‌هزار سـکهٔ زر از پـدرش، بـرای همسری مردی شایسته وهنردوست و پرقدرت که وی را، فرزند خود معرفی کرده بود خواستگاری نمود و کابین دختر را هم نقد پرداخـت کرد و قرار بـر آن شـد کـه دو روز بعـد پارسـا و پریـوش بـه سـوی سرزمین پارس حرکت کنند و در آن دیار، پریوش به عقد پسر پارسـا درآید.

سفر رفت پارسا به دیار بلخ و برگشتش بـا پریـوش بـه سـرزمین پارس، چهارماه و اندی به طـول انجامیـد. همـسر پارسـای وزیـر کـه تصّور می‌کرد شوهرش برای شناخت و خرید سلاح دیگر مردمان، بـه سرزمین‌های همسایهٔ کشور چین و ماچین رفته، وقتی او را با دختری بدان زیبایی به همراه دید، غرق تعجّب گشت. پارسای وزیر بلافاصله تمام ماجرا را از ابتدا تا انتها برای همسرش بازگفـت و اضـافه نمـود: اوّلاً، پادشاه به من تأکید و سفارش کرد که ایـن راز را مکتـوم دارم، و در ثانی از بیم دسیسه‌های پرهیز وزیر، خـودم هـم سـعی در پوشـیده

داشتن این مورد داشته و دارم. فعلاً چند روزی پریوش را در خانهٔ خود نگاه می‌داریم که هم او خستگی سفر را از تن به در کند و هم من به حضور سلطان رسیده و مطلب را با ایشان در میان بگذارم. و امّا از آنجا که مرخصی‌گرفتن دوباره از سلطان بعد از چهار ماه و نیم غیبت دیگر کاری مشکل است فعلاً تو نیز از برگشت من با کسی سخن مگوی که در ایّام استراحت پریوش، من به فاصلهٔ یک هفته، سری به خطّهٔ پارساگرد و پسا می‌زنم، و چون هنگام دروکردن گندم‌هاست، دستورات لازم را به برزگران می‌دهم و سریع برمی‌گردم، و آنگاه به حضور شهریار رسیده و پریوش را برده و برایش خطبه خواهم خواند. ضمناً برای تنها پسرم نیز که عهده‌دار سرپرستی املاک و باغات من است و به فرمان شهریار، در پارساگرد و منطقهٔ پسا و شهرهای اطراف، به شغل فرمانداری و والیگری مشغول می‌باشد، دلم تنگ شده است که سری هم به او می‌زنم. در این یک هفته تو نیز از پریوش، همسر آیندهٔ شهریار پذیرایی کن، تا من از سفر کوتاه خود برگردم و با تدبیر برنامه‌های بعدی را بچینم.

بدین ترتیب پارسای وزیر، پریوش بلخی را به دست همسرش سپرد و خود برای سرکشی املاک و دیدار تنها فرزند پسرش که فرماندار خطّه‌ای از سرزمین پارس بود حرکت کرد.

چون پارسای وزیر به‌سوی منطقهٔ تحت فرمان فرزندش حرکت کرد، باز هم اصل موضوع را از دختر کتمان کرد و از اینکه او را برای

همسری پادشاه، از سرزمین بلخ به مملکت پارس آورده هیچ نگفت. همسر پارسا به پریوش مهربانی‌های بسیار کرد و پریوش نیز به تصوّر آنکه آن بانو مادرشوهرش می‌باشد، با ابراز علاقهٔ متقابل، مرتب از همسر آیندهٔ خود به خیال آنکه پسر اوست، می‌پرسید. مادر بیچاره که به جای گفتار نیک، خود را مجبور به ابراز حرف‌های زشت و دروغ‌های پلید می‌دید، احساس گناه می‌کرد و از همان روز اوّل دچار دغدغهٔ خاطر و پریشانی افکار شد. او همیشه سعی می‌کرد با جواب‌های بی‌سروته صحبت را به پایان بَرَد و تا حدّ امکان از روبه‌روشدن با پریوش پرهیز می‌کرد.

پریوش شاعر و نوازنده، یا آن دختر ماه‌روی بلخی هنرمند، به تصوّر اینکه مادر شوهر او را نپسندیده و آن کم پاسخ‌دادن‌ها و رو پنهان‌کردن‌ها، به خاطر انزجار از عروس آینده است، به جای آنکه خستگی راه از تنش بیرون رود و رنجوری سفر به شادابی و فرحناکی تبدیل شود، هر ساعت از ساعت قبل افسرده‌تر و پریشان‌تر می‌شد. به خصوص که پارسای وزیر یا پدر شوهر خیالی‌اش هم به سفر رفته بود و او اصلاً هم‌صحبتی نداشت. شبی پریوش دوتار در دست گرفت و زخمه بر ساز خود زد و زیر لب زمزمه کرد:

ز دوری تو مرا جان به لب رسید، بیا

امان زهجر که از من امان برید، بیا

قسم به جان عزیزت که طفل دل بی تو

دمی‌به بستر راحت نیارمید، بیا

به زیر بار جدایی‌ات ای کمان ابرو

چو ابروان کمانت قدم خمید، بیا

زبسکه دیده به راه تو دوختم همه عمر

شده‌ست مردمک دیده‌ام سپید، بیا

که در همان زمان هم، همسر پارسای وزیر، پشت در اتاق پذیرایی و محل اقامت پریوش مغموم و غصّه‌دار ایستاده بود و آن آوا و نغمه را می‌شنید و آرام آرام می‌گریست.

چون ناله و نوای پریوش پایان گرفت، همسر پارسای وزیر و مادر شوهرخیالی پریوش، در را گشود و سر و روی دختر را غرق بوسه کرد و گفت: علت ناراحتی من خواهرم است که در شهری با دو منزل فاصله از این پایتخت زندگی می‌کند. او دچار بیماری شدید شده و من ناچارم که به عیادت و دیدار او بروم. و چون به عیادت بیمار می‌روم، لذا تو را با خود نمی‌برم. همسرم سه روز دیگر و من هم مقارن همان ایّام برمی‌گردم. سفارشات لازم را هم، برای پذیرایی بیشتر و ایجاد امکانات بهتر به خدمهٔ خانه کرده‌ام. لذا اکنون تو را به خدا می‌سپارم و می‌روم.

و چون از اتاق پریوش بیرون آمد، نفسی به راحتی کشید و گفت: مُردم از بس دروغ گفتم و سکوت کردم. سه روز را به خانهٔ جاری‌ام می‌روم تا شوهرم بیاید و این گره کور را که خودش بسته با دست خویش باز کند.

و امّا ساسان پسر پارسای وزیر که فرماندار و والی خطّه‌ای از سرزمین پارس آن زمان بود، به خاطراختلاف بین مالکان و کشاورزان براساس میزان سهم مالکانه دچار مشکلی شد که با تمام رایزنی‌های نخبگان محلّی، موفق به حلّ آن نشد. و چون پدرش را از درایت و عقل بی‌نظیر می‌دانست، برای اینکه موضوع به دربار پادشاه کشیده نشود وهرچه زودتر غایله ختم و ماجرا فیصله پیدا کند، درست همان روز و همان ساعتی که پارسای وزیر به سوی مقرّ حکمرانی فرزند و املاک شخصی خود حرکت کرد، ساسان هم بدون آنکه فهمیده باشد پدرش چند ماهی را در سفر بلخ بوده و اکنون نیز راهی به سوی اوست، از بی‌راهه رو به جانب پایتخت گذاشت. ساسان در راه و به فاصلهٔ چهار منزلی، یا هشت فرسنگی پایتخت بود که مادرش هم از خانه خارج شد و پریوش را با تعدادی خدمتکار تنها گذاشت.

پریوش غیبت پارسا وهمسرش را ناشی از پشیمانی ایشان در کار وصلت پسرشان و به خصوص نپسندیدن مادر شوهر، عروس را دانست. از طرفی پریوش شاعر و آن هنرمند نوازنده، بدون آنکه ساسان را دیده باشد، چنان دل به مهر و سر به عشق همسر آینده‌ای که ده‌هزار سکهٔ زر مهریه‌اش را در بلخ و قبل از انجام مراسم ازدواج پرداخت کرده بود، باخت، که دو ساعتی بعد از خروج همسر پارسای وزیر از خانه، باز هم با حالتی پریشان و سری پردرد و دلی غمناک، دوتار به دست گرفت و نواختن آواز کرد و این ابیات را خواند:

دیشب بجز خیـال تـو در سـر نداشتـــم
در دل بجـــز غمـت غـم دیگـر نداشتم
تا صبح در فراق تو خـون می‌گـریستـم
جـــز گـــریه چاره‌ای من مضطر نداشتم
کوتاه بود دست مـن از دامنـــت ولـی
هـــرگز بـجز خیـــال تو در سر نداشتم
چیزی به روی سینهٔ خود غیر درد و غم
از جـور یـــار و چـرخ ستمگر نداشتم

چون این ابیات به پایان رسید، بـی آنکـه پریـوش بدانـد، ساسـان همسر خیالی‌اش از راه رسیده و وارد خانـه شـــده و پـشت در اتـاق، ایستاده و گـوش به ناله و نوایش می‌دهـد، سـر بـر زانـو گذاشـت و های‌های بنای گریستن را گذاشت. ناگهان در اتاق باز شـد و جـوانی برازنده و تنومند و خوش‌سیما در آسـتان در ظـاهر شـد. پریـوش بـا ترس، سر را از زانـو برداشـت و چـشم در چـشم ساسـان دوخـت و پرسید: شما؟ و پاسخ شنید: من ساسان پسر پارسای وزیر و حکمـران خطه‌ای از سرزمین تحت سلطنت پادشاه ایران‌زمـین هـستم. و چـون ساسان متقابلاً سؤال کرد: شما؟ لبخندی بـر لبـان پریـوش نشـست و گفت: من پریوش بلخی، منتخب و آورده‌شده توسط پارسـای وزیـــر، پدر گرامی آن وزیرزادهٔ بزرگوار، بـرای آنکـه افتخـار همـسری شـما نصیبم شود. آری پدرتان مرا از بلخ تا به اینجـا بـه ایـن خـاطر آورده است. ساسان، ذوق‌زده و گیج و مبهوت گفت: راسـت مـی‌گـویی آیـا

اشتباه نمی‌شنوم؟ و پریوش گفت: نه اشتباه نمی‌شنوید. پدرتان وقتی به خواستگاری من نزد پدرم آمد، گفت: مرا برای همسری شما انتخاب کرده. مگر نمی‌دانید که پدر بزرگوارتان مرا اینجا گذاشت و به همین خاطر خودش به سوی شما آمد؟ راستی مگر شما پدرتان را در راه ندیدید؟!

ساسان همچنان ذوق‌زده و گیج گفت: نه، من از راه میان‌بر به پایتخت آمدم. ولی آفرین بر پدرم با این همه بزرگواری و وفایش! امّا برایم بگو مادرم کجا رفته؟ که پریوش پاسخ‌داد: و امّا مادرتان، تصوّر می‌کنم آن بانو از من خوشش نیامده و مرا به عنوان عروس خود نپسندیده است، زیرا اگر غیر از این بود، و با توجّه به اینکه پدر بزرگوارتان مرا در غیاب خود بدو سپرد، ایشان تنها رهایم نمی‌کرد و به بهانهٔ عیادت خواهر بیمار خود، خانه را ترک نمی‌نمود. من یقین دارم مادرتان نخواهد گذاشت، آرزوی پدرتان که وصلت من و شماست جامهٔ عمل بپوشد. اکنون نیز دیر نشده است. من حاضرم مجدداً به بلخ برگردم و از پدرم بخواهم که ده‌هزار سکهٔ زر مهریه‌ام را پس بفرستد. پدرم در شهر بلخ، سازندهٔ ساز است وهنردوست و هنرشناس، او هرگز در این باره، یعنی پس فرستادن مهریه، ناسازگاری نخواهد کرد.

در این موقع ساسان گفت: پدرم همیشه خیر مرا خواسته و هر کار که تا به حال برایم کرده، پدرانه و از روی مصلحت و دوراندیشی

بوده، و از جمله انتخاب شما. امّا از آنجا که ممکن است حدس و گمان شما در مورد مادرم درست باشد، و در ضمن من از تسلّط مادرم روی پدر، آگاهی داشته و دیده‌ام که او بسیاری از تصمیم‌ها و نقشه‌های پدرم را گاه نقش برآب کرده است، حال که پدرم شما را برای من از بلخ به اینجا آورده، تا یک‌ساعت دیگر روحانی شهر را خبر می‌کنم تا دفترش را بیاورد و مراسم عقد ما را ثبت کند. همین امشب هم جشن مختصری بر پا می‌کنیم، تا وقتی پدر و مادرم از سفر برمی‌گردند پسر خود را خوشبخت و در کنار همسر دلبندش ببینند. شما اجازه بدهید، مراسم عقد را همین امروز عصر برگزار کنیم. ان‌شاءالله جشن عروسی‌مان را بعداً مفصّل خواهیم گرفت. ضمناً من خودم تدارک حضور پدر و مادرتان را در جشن عروسی‌مان خواهم داد.

بازهم خواب چشمان سلطان قصّه‌شنو را ربود و شهرزاد قصّه‌گو هم شبی دیگر و در امان از تیغ جلّاد بیاسود.

پایان شب هفتادم

و امّا ای سلطان فهیم و شایسته، و ای همسر والای بایسته**!** در دنباله قسمت دوّم داستان پریوش و ساسان و مطالب معروضهٔ دیشب اجازه می‌خواهم در ادامه بگویم:

ساسان سریع و با عجله از سرای پدر خارج شد و به خانهٔ روحانی شهر رفت و وی را با یک دفترنویس همراه آورد. خطبهٔ عقد خوانده شد و همان شب هم ساسان پارسی و پریوش بلخی در کنار هم شربت وصل نوشیدند. آن شب برای پریـوش و ساسان، ماه، بدر منیر بود و عشق بر سرشان تـاج و سـریـر. آن دو دلـدادهٔ در دام عشق افتاده، بی‌خبراز آنچه که فردایش رخ خواهد داد، سـوار بر توسن خیـال، دشت آرزوها را درمی‌نَوردیدند و خود را در جایگه فرشتگان می‌دیدند. آن لحظه‌های شیرین، زمانی شیرین‌تر و دلنشین‌تر شد، که پریوش رباب در دست گرفت و نواختن آغاز کرد و زیر لب زمزمه نمود:

تو ز حسن و دلربایی، مگر آیت خدایی

که به یک نظاره این سان، دل و دین ما ربایی

تو رئوف و دلنوازی، تو ز وصف بی‌نیازی
تــو کمـال مهـر و لطفی، تو نهایت صفایی
بدهی به خانه تزئین، بدهی به قلب تسکین
همـه فخری و سروری، که تو منبع سخایی
سزد ار پریوش تو به رهت فدا کند جـان
که تـو قبلهٔ امیـدی، که تو غایـت وفـایی

بدر منیر یا ماه شب چهارده به وسط آسمان رسیده بود که سکوتی سراسـر فـضای سـرای پارسـای وزیـر را در بـر گرفـت و ساسـان و پریوش، شبی را به خواب خوش رفتند؛ شبی که فردای شومی در پـی داشت.

پارسای وزیر، چون به پارساگرد و پسا رسـید و بـر سـر مـزارع و آبادی‌های خود رفت و سراغ پسرش ساسان را گرفـت، بـه او گفتنـد ساسان برای دیدار شما دو روز است به پایتخت رفته. آنجـا بـود کـه برای چند لحظه قلب پارسا در سینه‌اش از حرکت ایستاد، و بـا اینکـه نه فصل زمستان بود و نه شب‌هنگام، هـم صـدای قارقـار کلاغـان بـه گوشش رسید وهم نوای شوم جغد در سرش پیچید، و لذا بدون تأمل و بی‌آنکه برای دمی استراحت از اسب به زیر آید، دهانـه را کـشید و اسب‌ها را هی زد و به دو سوار همراهش گفت: باید هرچه سـریع‌تـر به پایتخت برگردیم.

و امّا همسر پارسای وزیرهم، وقتی شبی را در خانهٔ جـاری‌اش بـه صبح رساند، صبح زود دچار دلواپسی شدیدی شد و به یـاد سـفارش

شوهرش افتاد که گفته بود: من پریوش بلخی را به دست تو می‌سپارم تا مدت یک هفته برای سرکشی املاک و دیدار پسرم بروم و برگردم. و به این جهت او نیز، در حالی که همه خواب بودند، از آن خانه خارج شد و به سرعت رو به جانب سرای خود نهاد. آفتاب زده بود که زن و شوهر، یا پارسای وزیر و همسرش، هر دو در یک لحظه پشت در خانه‌شان رسیدند؛ درست اوّلین دقایق صبح بعد از زفاف دو دلداده (یعنی ساسان پارسی و پریوش بلخی).

آنها چون وارد هشتی خانه شدند، خدمه پیر را دیدند که روی پلّهٔ هشتی رو به حیاط نشسته و سر را بین دو دست گرفته و فکر می‌کند. پارسای وزیر گفت: بی‌بی آن لبخند همیشه بر لبت کو؟ سایه‌ای از کوه غم را صبح اوّل وقت بر سرت می‌بینم. بگو بدانم به چه فکر می‌کردی؟ خدمه سرای وزیر، بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: به این فکر می‌کردم که چرا وزیرزاده ساسان، بدون حضور شما و آنقدر با عجله، این دختر تازه‌وارد ماهرو را، به عقد خود درآورد!

پارسای وزیر که رنگ صورتش ناگهان چون گچ سفید شد، بریده بریده پرسید: آنها الان کجاهستند؟ و خدمه پیر جواب داد: در همان اتاقی که خورشید صبح زفاف بر پنجره‌اش تابیده. بعد از شنیدن این جمله، پارسای وزیر دست راست بر قلبش گذاشت و گفت: آخ، و تمام کرد. شیون مادر ساسان به آسمان رفت و خدمه پیر گیس کَند و توی سر کوفت. دیگر خدمه‌ها و ساسان و پریوش، هراسان از اتاق‌ها

بیرون پریدند و به هشتی خانه دویدند، و همگی حیرت‌زده از آنچه که دیدند، انگشت حسرت به دندان گزیدند، زیرا پارسای وزیر آن چنان بر کف هشتی خانه افتاده بود که گویی سال‌هاست به‌خواب رفته، و پیشانی‌اش به قدری روشن و نورانی بود که هر بیننده‌ای یقین می‌کرد روحش حتماً به ملکوت اعلا پیوسته است.

لحظه‌ای همه گیج و دست و پا گم کرده یکدیگر را نگاه کردند که ناگهان مادر ساسان چون گرگی که بر برّه‌ای افتد، چنان بر جان و تن پریوش افتاد و به حدّی سَبعانه چنگ بر سر و صورتش کشید که خون از پوست چهرهٔ لطیف دختر بیرون جهید و دیوانه‌وار فریاد کشید: ای غربتی بلخی، شوهرم را تو کشتی؟ ای جادوگر پَست، چراغ خانه‌ام را تو خاموش کردی؟ و آنگاه به گوشهٔ هشتی پرید و با دو دست لرزان، سنگ بزرگی را برداشت و بالای سر پریوش دست و پا گم کرده و خودباخته و خونین آمد، تا آن را بر کلّه‌اش فرو کوبد که ساسان از جا پرید و سنگ بزرگ را از میان دستان لرزان مادرش در آورد و فریاد کشید: مادر شما دیوانه شده‌اید؟

مادر یک سیلی به صورت پسرش زد و فریادکشان و اشک‌ریزان گفت: پسرهٔ وقیح به جای آنکه جنازهٔ پدرت را از روی زمین‌برداری، سنگ را از دست من درمی‌آوری؟ چرا اجازه ندادی آن مغز شیطانی را از سر این ابلیس بیرون ریخته و زیر پا له کنم؟ آخر چرا؟ آخر چرا؟ آنگاه برروی جنازهٔ شوهر افتاد و جیغی کشید و از هوش رفت.

از زمانی که پادشاه سرزمین پارس، یا همان شاه قصهٔ ما که دو وزیرش پارسا و پرهیز بودند به سلطنت رسید، آتش جنگ‌های [میان] ایران و روم، برای مدّتی فروکش کرد و صلح و آشتی میان دو ملّت برقرار شد و میان امپراطور روم و شهریار ایران هم دوستی و صمیمیّت ایجاد شد. درست به فاصلهٔ دو ماه از سفر پارسای وزیر به بلخ، امپراطور روم سفیری را همراه با هدایای بسیار و دعوتنامه‌ای رسمی به سرزمین پارس فرستاد و از شهریار ایران دعوت کرد تا به آن دیار سفر کند. پادشاه دعوت امپراطور روم را پذیرفت و تدارک سفری شاهانه را برای خود دید و روز قبل از حرکت، پرهیز وزیر را به حضور طلبید و گفت: هم سفری طولانی در پیش دارم، و هم از دیگر وزیر خود پارسا نیز خبری ندارم. البته می‌دانم که او در راه بازگشت است. امّا ادارهٔ امور مملکت را تا او برنگشته به تو می‌سپارم و چون پارسا برگردد از هر دویتان می‌خواهم تا ادارهٔ امور این کشور پهناور را در کف باکفایت خود گرفته و با همفکری هم، کشور را چنان اداره کنید که حتّی موری زیر پای پیلی له نشود و گرگی برّه‌ای را ندَرَد.

به این ترتیب دو روز قبل از آنکه پارسای وزیر با پریوش از بلخ برگردد، پادشاه ایران به طور رسمی با جلال و جبروتی درخور، به سوی روم حرکت کرد. و پارسای وزیرهم به خاطر اینکه می‌خواست سری به املاک خود در پارساگرد و پسا بزند و پسر در مقام

فرمانداری خود را ببیند، به عرض سلطان رساندم، بدون آنکه پا به دربار بگذارد و از سفر پادشاه به سرزمین روم باخبر باشد، دختر را به همسرش سپرد و نیامده و خستگی راه از تن بدر نکرده، عازم سفری دوباره در داخل مملکت شد.

و امّا در ابتدای داستان هنگامی که سخن از پرهیز وزیر به میان آوردم، از دون‌طبعی و حسادت و خسّت و سخت‌گیری‌های بی‌جهت او اندکی گفتم. پس اکنون اگر اضافه کنم که پرهیز حسود و دون‌طبع که کینهٔ پارسا وهمکار بالاتر از خود را در دل داشت، جاسوسی را در خانهٔ رقیب خود گمارده بود، همسر والای من تعجّب نخواهند کرد. پارسای وزیر با اینکه مقام بسیار مهم و محترمی در مملکت داشت و بعد از پادشاه، نفر دوّم مملکت از نظر مقام و منزلت بود، امّا به جای آنکه مانند دیگر وزرای سلاطین زندگی کند، خانه‌ای ساده و معمولی داشت و تعداد خدمتکارانش سه نفر بیشتر نبود: یکی همان پیرزن وفاداری که به احترام او را بی‌بی صدا می‌زد؛ یک خدمتکار مرد، و زنی میانسال که نقاب تزویر بر چهره‌اش بود و برای پرهیز وزیر جاسوسی می‌کرد.

او هر صبح که جهت خرید مایحتاج روزانه از خانه خارج می‌شد، اخبار داخل خانهٔ پارسای وزیر را به بقّال محل می‌داد و او هم بلافاصله به گوش پرهیز حسود می‌رساند. و از جمله ساعتی بعد از آنکه پارسای وزیر با پریوش به خانه رسیدند، پرهیز هم خبردار شد.

و وقتی ماجرای سفر یک‌هفته‌ای به پارساگرد و پسا را هم به وی خبر دادند، او در دل گفت: باید هر طور شده این کنیز ده‌هزار سکّه‌ای را ببینم. هنوز پرهیز وزیر که عنان اختیار مملکت را در غیاب پادشاه و پارسا در اختیار داشت، تصمیمی نگرفته بود که خبر آن عقدکنان عجولانه را هم برایش بردند.

پرهیز وقتی خبردار شد، کنیز مخصوص پادشاه را ساسان وزیرزاده، به عقد خود درآورده است، غرّشی کرد و زیر لب گفت: باید سر این آقای وزیر اعظم را زیر ساطور برد. ده‌هزار سکهٔ زر را پادشاه مملکت می‌پردازد، آنوقت شربت وصل را نور چشمی وزیر اعظم می‌نوشد. فعلاً که عنان اختیار مملکت در دست من است، می‌دانم با این پدر و پسر چه کنم! ضمناً یک پریوش کنیزی بسازم که در سراسر بلخ قصّه‌اش بپیچد. پرهیز وزیر خطاب به خود اینگونه ادامه داد: اف بر این روزگار! می‌دانم با این پدر و پسر خطاکار و خائن چه کنم. و آنگاه بلافاصله، وزرا و امرا و بزرگان مملکت را به دربار فراخواند و جلسه‌ای فوری و اضطراری تشکیل داد و به قول معروف، یک کلاغ را چهل کلاغ کرد و از کاه کوهی ساخت و چنان مزورانه و دشمنانه موضوع را آب و تاب داد که همگی باور کردند و در بهت و حیرت فرو رفتند.

پرهیز وزیر وقتی موقع را مناسب و روحیه اعضای شورای حکومتی را مساعد دید، گفت: پیشنهاد من است که وزرای محترم و

امرای مکرم و سرداران معظّم موافقت فرمایید، تا سر این پدر و پسر خطاکار را که هم، به شهریار سرزمین پارس خیانت کرده، و هم ده‌هزار سکهٔ زر خزانه را حیف و میل نموده و آن را هزینهٔ عیش و عشرت کرده‌اند، فردا در میدان عمومی شهر از تن جدا کنیم تا عبرت دیگران شود. بزرگان و امرا و وزرای حاضر در مجلس که هم از کردهٔ پارسای وزیر بعد از شنیدن آنگونه با آب و تاب، عصبانی بودند و هم به بدجنسی و خبث‌طینت پرهیز وزیر آشنایی داشتند، چنین رأی دادند که، پارسای وزیر و پسرش ساسان را در حبس نگاه دارند تا پادشاه از سفر به سرزمین روم برگردد و خود تصمیم بگیرد. پرهیز نابکار حسود، وقتی تیرش به سنگ خورد و تیغش را نتوانست بر گردن پدر و پسر فرود آورد، زیر لب گفت: بسیار خب، آنقدر توی زندان آزارشان می‌کنم و گرسنگی‌شان می‌دهم تا قبل از آمدن پادشاه به دَرَک واصل شوند.

درست در آن هنگام که همسر پارسای وزیر، بر روی جنازهٔ شوهر افتاد و جیغی کشید و از هوش رفت، پرهیز آن وزیر حسود و نابکار، به اتّفاق چهار مأمور وارد هشتی خانهٔ وزیر بیچارهٔ ازدست‌رفته شد، و چون پیکر بیجان پارسا را افتاده بر کف هشتی خانه دید، لحظه‌ای خشکش زد. امّا خیلی زود بر خود مسلّط شد و آمرانه و جابرانه گفت: جناب وزیر اعظم که به سزای اعمال خود رسیدند و عقوبت حیف و میل کردن ده‌هزار سکهٔ زر خزانهٔ مملکت را دیدند و طعم

زهر مکافات را هم چشیدند. امّا سزای عمل زشت این آقا ساسان بماند تا شهریار از سفر برگردند که امیدوارم حداقل مجازات ایشان هم یک ضربت تبر بر گردنش باشد. سپس رو به مأموران همراه خود کرد و گفت: آقازاده را غل و زنجیر کنید و به سیاهچال بیندازیدش تا شهریار برگردد، و سپس فریاد کشید: آب سرد بیاورید و این زن شریک جرم را به هوش آورید. باید ببیند و بداند که ساسانش را کجا می‌بریم.

و چون همسر پارسای ازدست‌رفته به هوش آمد، پرهیز نابکار گفت: فکر نکن که پارسا مرد و می‌توان ده‌هزار سکهٔ خزانه را خورد. بعد رو به پریوش کرد و ادامه داد: تصوّر نمی‌کنم این حضرت آقای ازترس‌سکته‌کرده، بابت خریدن تو کنیز بی‌ارزش بیشتر از صد سکه داده باشد. حتماً نه‌هزار و نهصد سکهٔ باقیمانده را خودش حقّ دلّالی برداشته است. در این موقع ساسان فریاد کشید: بس کن بی‌شرم! کاش دست و پایم باز بود. که بلافاصله هم پرهیز گفت: فعلاً که بسته است. اگر باز شد هر غلطی دلت خواست انجام بده. البته اگر زنده بمانی. و صدایش را بلندتر کرد و گفت: هر چه زودتر ببریدش. در این موقع مادر ساسان چون ببر دمان جلو پرید و فریاد کشید: ممکن است خودت هم هر چه زودتر از این خانه بیرون بروی؟!

آری و به این ترتیب که سلطان شهرباز والا شنیدند، هم روح از تن پارسای وزیر بیرون رفت وهم ساسان داماد، در صبح زفافش به سیاهچال افتاد.

عروس و مادرشوهر بدون آنکه کلامی با هم حرف بزنند، جنازهٔ پارسا را به خاک سپردند و از ترس خشم پرهیز وزیر که دیگر یکّه‌تاز اریکهٔ قدرت شده بود، هیچ‌کس جرئت حضور در مراسم خاکسپاری و عزاداری پارسای وزیر را نکرد. که چه مراسم خاکسپاری غریبانه و چه عزاداری فقیرانه‌ای، برای مردی برگزار شد که همهٔ مملکت دوستش داشتند و تمامی به صداقت و درستی‌اش ایمان داشتند!

سه روز گذشت. پریوش و مادر ساسان همانطور که گفتم حتی یک کلام با هم حرف نزدند. امّا پریوش تمام نگاه‌های خشمگینانه و عکس‌العمل‌های نفرت‌انگیز مادر ساسان را تحمل می‌کرد و خون می‌خورد و دم نمی‌زد. صبح روز چهارم، چون پیرزن موسفید خدمتکار، که پارسای ازدست‌رفته، بی‌بی صدایش می‌کرد، پشت در اتاق بانوی عزادار خانه رفت در اتاق را باز کرد و اتاق را بدون خانم خانه دید. به این خیال که شاید خانمش به اتاق عروس شوم و بدقدم رفته باشد، به‌سوی اتاق او رفت، امّا در اتاق پریوش را هم باز دید و از او خبری نیافت.

چون قصّه بدینجا رسید، پلک‌های سلطان شهرباز قصّه‌شنو روی هم افتاد و شهرزاد قصّه‌گو هم به چنگ جلّاد نیفتاد.

پایان شب هفتاد و یکم

و امّا ای سلطان داهی و خردمند و ای همسر والای فرمند! دیشب داستان به آنجا رسید که عرض کردم: بی‌بی نه خانم خانه، و نه پریوش، هیچکدام را در اتاقک‌های خود ندید که زیر لب گفت: این بلا چه بود و از کجا براین خانه فرود آمد. آقای خانه‌مان که زیر خاک رفت و آقازادهٔ خانه‌مان هم که به سیاهچال افتاد. راستی این دو بانو چه شدند؟ نکند وزیر لعیم دسیسه کرده و شبانه بانوی خانه و عروس بدقدم را دزدیده باشد. آنها چه شدند؟ کجا رفتند؟ چه بلایی سرشان آمد؟ از کی بپرسم؟ کجا شکایت ببرم؟ خدایا چقدر زود، این خانهٔ نعمت به نکبت، و آن همه حشمت به خفّت تبدیل شد. نکند پریوش بلخی جادوگری بود که آمد و آنهمه شوکت را با خود برد. خب عروس بدقدم رفت به درک، امّا بر سر بانویم چه آمد؟

امّا ای سلطان بااقتدار، به جای آنکه سر در پی بانوی خانه یا مادرشوهر پریوش، و آن عروس بیچاره که صفت بدقدم گرفته بگذاریم، باید قدری به پرهیز وزیر بپردازم و از او برایتان بگویم. اگر خاطر مبارک باشد، عرض کردم که پارسای وزیر اعظم، چه نیکویی‌ها

PDF.tarikhema.org

و محاسنی داشت و پرهیز، ضمن لئیم و خسیس‌بودن، چقدر سنگدل و سخت‌گیر بود. امّا پادشاه پارس با اینکه او را می‌شناخت، ولی چون پرهیز حساب دیوانی را خوب نگاه می‌داشت و به کار دخل و خرج مملکت و خزانه‌داری هم آشنا بود، لذا او را به عنوان وزیر دوّم در کنار خود داشت. امّا مراقبش بود که یک وقت با سنگدلی و سخت‌گیری‌اش باعث آزار و اذیت کسی و یا ظلم و ستم به مردم مملکت نشود. تا اینکه با دعوت امپراطور روم روبه‌رو شد و در غیاب پارسا، به علت سفرش به سرزمین بلخ ناچار شد ادارهٔ امور مملکت را به دست او بسپارد. البته به وی تأکید بسیار کرد که اگر با مورد خاصّی روبه‌رو شد، حتماً بزرگان و امرا و وزرا را بخواهد و با ایشان مصلحت کند. تا اینکه هنگام برداشت محصول و درو گندم و جو، و همچنین دریافت مالیات سالیانه سرزمین پارس رسید. و عرض کردم که امور اجرایی مملکت با نظارت پادشاه همیشه دست پارسای وزیر اعظم بود. امّا در آن سال بخصوص که پارسا ابتدا عازم بلخ شده و بعداً سکته کرده و از دنیا رفته، و پادشاه هم رو به جانب سرزمین روم نهاده بود، بدبختانه امور اجرایی هم به دست پرهیز خزانه‌دار و صاحب دفتر و دیوان یا وزیر دوّم افتاد. او که سال‌های سال در آرزوی رسیدن به قدرت اجرایی بود، و از حساب نگاه داشتن و دفتر نوشتن هم خسته شده بود، به قول معروف دیگر از شدّت خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

و امّا باید به عرض سلطان برسانم که در سال وقوع داستان، سرزمین پارس دچار کم‌آبی و خشکسالی شده بود و چه بسا که اگر پادشاه در مملکت بود، مالیات آن سال را به کشاورزان و رعایا می‌بخشید. امّا پرهیز که بعد از سال‌ها، به آرزوی دیرین خود یعنی در دست‌گرفتن قدرت اجرایی مملکت رسیده بود، و عرض هم کردم، طبعاً آدم سنگدل و سخت‌گیری بود، موقع را مغتنم دانسته و به مأموران وصول مالیات گفت: رحم به صغیر و کبیر نکنید و از پشیزی مالیات هم نگذرید. هر کس مالیات نداد، اگر خرمن غلّه‌ای نداشت، اثاثیهٔ خانه‌اش را جای مالیات بردارید و بیاورید.

مأموران حکومتی که به آنقدر سخت‌گیری عادت نداشتند، ابتدا دستور پرهیز وزیر را خیلی جدّی نگرفتند و چون پرهیز متوجه شد که مأموران آنچنان سخت‌گیری که او در نظر دارد اعمال نمی‌کنند، روزی مأموران حکومتی را جمع کرد و گفت: من قلم پای مأموری را می‌شکنم که برود و دست خالی برگردد. و برای زهرچشم‌گرفتن دستور داد قلم پای دو مأمور دست‌خالی‌برگشته را با ضربهٔ پتک آهنی بشکنند. به این جهت بود که بقیهٔ مأموران، دیگر گذشت و اغماض نمی‌کردند و نهایت ظلم و ستم را در آن سال خشکسالی بر رعیت و زیردست روا می‌داشتند. تا اینکه مأموران وصول مالیات، به مزرعهٔ بزرگ گرفتارخشکسالی‌شده‌ای رسیدند که صاحب مزرعه، پیرمردی هفتادوپنج ساله و بسیار محترم و دوست‌داشتنی بود، که شش پسر

داشت و پسرانش هم در مزرعه و روی زمین کار می‌کردند.

چون مأموران برای وصول مالیات نزد آن پیرمرد رفتند، پیرمرد به مأموران گفت: به جناب پرهیز وزیر بفرمایید، این اندازه عجله به خرج ندهد. حوصله کند امروز و فردا شهریار از سفر به سرزمین روم برمی‌گردند. حتماً ایشان امسال مالیات را به رعیّت خواهند بخشید.

مأموران به خاطر آنکه شش فرزند دلیر و رشید پیرمرد در کنارش ایستاده بودند، جرئت شدّت عمل در خود ندیدند و در حقیقت ترسیدند. لذا نزد پرهیز وزیر رفتند و ماجرا را با وی در میان گذاشتند.

پرهیز بعد از شنیدن پیام پیرمرد گفت: آن مردک غلط کرد که چنان اظهارنظری نمود، که ما صبر کنیم تا شهریار از سفر برگردند. شما هم اشتباه کردید که دست خالی برگشتید. ده مأمور اضافی همراه خود بردارید و با من بیایید تا با هم برویم و مالیات متعلق به آن پیرمرد جسور و شش پسر گردن‌کلفتش را خودم بگیرم، تا شما بی‌عرضه‌ها یاد بگیرید که دیگر با دست خالی و زبان دراز برنگردید.

پرهیز به اتّفاق تعداد زیادی از مأموران که بیست نفر هم بیشتر می‌شدند به مزرعهٔ آن پیرمرد رفتند. پیرمرد وقتی فهمید، پرهیز، خشمگین و دیوانه‌وار دارد به سویش می‌آید، پسرانش و تعدادی از جوانان ورزیده و نیرومند مزارع اطراف را جمع کرد، و همگی در کنار پیرمرد ایستاده بودند که پرهیز آمد و پرسید: کی گفته مالیات را وصول نکنیم تا شهریار از روم برگردند؟ پیرمرد گفت: جناب وزیر،

من گفتم. پرهیز وزیر با خشم فریاد کشید: تو غلط‌کردی. من الان توی دهن تو خواهم زد. و بعد با قدم‌های شمرده‌شمرده به سوی پیرمرد رفت و چون دستش را بلند کرد تا توی دهان پیرمرد بکوبد، شش مشت به‌هوا رفت و به ترتیب توی سر پرهیز وزیر کوبیده شد. آن شش مشت را پشت سرهم شش فرزند تنومند و عصبانی‌شدهٔ پیرمرد بر فرق سر پرهیز کوبیدند، و عجیب آنکه مأموران حکومتی که ده نفرشان سرا پا مسلح بودند، ایستادند و نگاه کردند و هیچ نگفتند. تا مشت ششم را پرهیز خورد، ناله‌ای کرد و بر زمین افتاد. سکوت مأموران و دست به شمشیر نبردن آنها خیلی عجیب بود. فقط بعد از به‌زمین‌افتادن پرهیز وزیر، سردستهٔ مأموران مسلح همراه، به آرامی نزد پیرمرد رفت و گفت: قضاوت و تعیین حدّ مجازات با شهریار است که در راه می‌باشند. به هر صورت وزیر مملکت کشته شده است. سکوت بیشتر ما، ممکن است سر خود ما را هم بر باد دهد. لذا چاره‌ای نیست غیر از آنکه فرزندان شما را دستگیر کرده و زندانی نماییم تا شهریار از سفر برگردند. پیرمرد پاسخ داد: اگر پادشاه پارس فرمان دهد سر از تن شش پسر برومند من جدا شود، شکایتی نخواهم داشت، زیرا آنها وزیری را کشته‌اند، هرچند که آن وزیر از بی‌رحمی و سنگدلی حکایتی بود.

و آنگاه رو به پسرانش کرد و گفت: این مشت‌های شما نبود که

پرهیز ناپرهیز را کشت، این خواست خدا بود. چاره‌ای نیست، تسلیم شوید و بدانید پدرتان هر شب برایتان دعا خواهد کرد. به زندان بروید و هر چه سلطان عادل سرزمین پارس بعد از برگشت از سفر روم دستور دهد به جان بپذیرید. وقتی پارسای شریف آنچنان بمیرد، کسی برای مرگ اینچنین پرهیز کثیف غصّه‌ای نخواهد خورد، حتّی پادشاه سرزمین پارس.

و امّا سرور شایسته و همسر بایستهٔ من شهرزاد قصّه‌گو، اگر خاطر مبارکتان باشد، برایتان گفتم: فردای روزی که پارسای وزیر با شنیدن خبر عروسی ساسان با پریوش یا همسر انتخابی پادشاه پارس، سکته‌کرد و مرد، و ساسان هم به زندان افتاد، ناگهان بانوی خانه یعنی همسر پارسا و مادر ساسان، و همچنین پریوش هر دو ناپدید شدند. مادر ساسان وقتی با آن حقیقت تلخ روبه‌رو شد، اولین فکری که به سرش زد این بود: ده‌هزار سکهٔ زر مهریهٔ پریوش که از خزانهٔ مملکت پرداخت گردیده، کاری غیراصولی است. به این جهت بعد از مرگ همسر و زندانی‌شدن پسرش تصمیم گرفت، ابتدا ده‌هزار سکهٔ زر را به خزانهٔ مملکت برگرداند. به این جهت یکّه و تنها صبح زود درحالی‌که همهٔ اهالی خانه و از جمله پریوش هم در خواب بودند، به سوی پارساگرد که املاک شخصی همسرش در آنجا قرار داشت حرکت کرد و موقعی وارد پارساگرد و املاک همسرش شد که همهٔ مردم باشنیدن خبر سکته‌کردن و مردن پارسای شایسته در عزا بودند.

همسر پارسا و مادر ساسان، بزرگان شهر و سران قوم پارساگرد را جمع کرد و تمامی ماجرا را از ابتدا تا انتها برایشان بازگفت و اضافه کرد: من اکنون برای فروش املاک همسر ازدست‌رفتهٔ خود به اینجا آمده‌ام. زیرا ده‌هزار سکّه زر باید به خزانهٔ مملکت برگردد. بزرگان شهر و سران قوم پارساگردپسا، به قدری به پارسای ازدست‌رفته ارادت می‌ورزیدند که همگی گفتند: احتیاجی به فروش املاک پارسای خدابیامرز نیست. آن بزرگوار به قدری بر گردن مردم سرزمین پارس حق داشت که ما حاضریم این میزان سکّهٔ زر را تهیّه و تقدیم شما داریم. امّا بانوی همسر پارسای متوفی، قبول نکرد و تمام املاک و مزارع شوهرش را در معرض فروش گذاشت. البته مقدار مزارع و میزان بهای آن به حدّی نبود که به ده‌هزار سکّهٔ زر برسد، امّا بزرگان شهر و سران قوم ضمن صحبت با خریداران و کمک‌های پنهانی به ایشان، نوعی ترتیب کار را دادند که بالاخره با فروش تمامی املاک و مزارع، ده‌هزار سکّهٔ زر فراهم شد. در ضمن، خریداران نامه‌ای هم از مادر ساسان گرفتند که بعدها ساسان هیچگونه ادّعایی از بابت ارثیهٔ پدری خود نداشته باشد.

مادر ساسان ده‌هزار سکّه زر را از خریداران املاک شوهرش گرفت و با دیده‌ای اشک‌آلود به همراه چندین سوار- هرچند که راه‌های آن روزگار سرزمین پارس همه امن بود و از دزدان و راهزنان موجود در دیگر سرزمین‌ها در آنجا خبری نبود- به سوی پایتخت

حرکت کردند. آن بانو با ده‌هزار سکّه زر و دلی اندوهبار و چشمانی اشک‌ریز به خانه‌اش وارد شد. صبح فردا چون به خزانه‌داری دربار رفت تا ده‌هزار سکه زر را تحویل خزانه‌دار یا پرهیز وزیر دهد، خبردار شد روز قبل پرهیز از دنیا رفته و زیر لب با خود گفت: شوهرم را غصّه کشت ولی پرهیز را ضربهٔ مشت. آری روزگار غریبی است!

و امّا ای سلطان بااقتدار، اگر خاطر مبارکتان باشد، عرض کردم، صبح بعد از سکته‌کردن پارسا و زندانی‌شدن ساسان، مادر ساسان و عروس، هر دو بی‌خبر از خانه خارج شدند که برایتان گفتم که مادر کجا رفت و چه کرد و به همراه خود چه آورد. و امّا اکنون پریوش را دنبال می‌کنیم تا بدانیم که او برای چه آنطور با عجله خانه را ترک کرد و کجا رفت؛ زیرا اوّلاً که او گناهی مرتکب نشده بود، و در ثانی چگونه دلش راضی شد که همسرش در زندان باشد و خودش از شهر دور شود!

حال باید قدری به عقب برگردیم و به زمانی برسیم که پارسای وزیر در شهر بلخ، پریوش را از پدرش خواستگاری کرد و بعد از پرداخت ده‌هزار سکّه زر، او را همراه خود به سرزمین پارس آورد. هنگام خداحافظی و در خفا پدر پریوش نامه‌ای به او داد و گفت: یکی از شاگردان بسیار خوب و وفادار من به نام ابراهیم رباب‌ساز، در سرزمین فارس و پایتخت و فلان محله سکونت دارد و هنوز هم

گاه‌گاه، سفارش ساخت دوتار به من می‌دهد و با من دادوستد تجاری دارد و از هر جهت هم مورد اطمینان و وثوق من است. اگر هـر آینـه تو در پایتخت سرزمین پارس هر چنـد بـا عنـوان همـسر پـسر وزیـر مملکت دچار مشکلی شدی، خودت را به اسـتاد ابـراهیم ربـاب‌سـاز برسان و فقط این نامه را به او بـده. از تـو هـم بـه عنـوان یـک پـدر خواهش می‌کـنم، هرگـز خـودت ایـن نامـهٔ سربـسته را بـاز نکنـی و نخوانی، که پریوش دست بر دیده نهاد و گفت: پـدر امرتـان بـه روی چشم. و آنگاه دست در گردن پدرش انداخت و از او خداحافظی کرد و به‌همراه پارسای وزیر عازم سرزمین پارس شد.

و امّا وقتی بعد از ازدواج عجولانه با ساسان، خود را با آن مـسائل و مصائب روبه‌رو دید، صبح زود فردایش، بدون آنکه با کسی حرفـی بزند از خانـه خـارج شـد و پرسـان‌پرسـان، بـه سـوی خانـهٔ ابـراهیم رباب‌ساز به راه افتاد و چون در محلهٔ خنیاگران نشانی را یافت، کوبـهٔ در را کوبید و استاد ابراهیم ربـاب‌سـاز خـود در را بـه روی پریـوش گشود. دختر خود را معرفی کرد و نامه را بـه دسـت وی داد. ابـراهیم رباب‌ساز اوّل دختر را به خانه برد و از او پذیرایی کرد و سـپس نامـه را گشود و چون آن را خواند، دو دسـت بـر دو دیـده نهـاد و گفـت: اکنون از جان و از مال، در خدمت فرزند شایستهٔ استاد گرانمایه خـود حاضرم. بفرمایید که چه خدمتی از من ساخته است؟ پریـوش گفـت: خواهش من این است همین امروز ترتیبی بدهید تا من بـا همراهـانی

مطمئن و با کمک شما به سوی سرزمین بلخ حرکت کنم. که همان روز با یاری و مساعدت ابراهیم رباب‌ساز، پریوش به راه افتاد و از راهی میان‌بر و سخت، امّا سریع و زود، به بلخ رسید و چون وارد خانه شد، بعد از روبوسی و خوشحالی و خوش‌آمدگویی پدر و مادر، تمام ماجرا را موبه‌مو و لحظه‌به‌لحظه، برای پدرش تعریف کرد و گفت: از آنجا که فتنه‌گری و دشمنی پرهیز وزیر، برایم مسلّم است، آمده‌ام تا قبل از بازگشت پادشاه از سرزمین روم، ده‌هزار سکّه زر خزانهٔ پادشاهی را پس بگیرم و ببرم و تحویل آن خزانه‌دار تنگ‌چشم بدهم که ازدواج من و ساسان با توجّه با آنکه از ابتدا هم، به ظاهر من برای او خواستگاری شدم گناهی نیست. امّا دریافت مهریهٔ سنگین ده‌هزار سکّه‌ای آن هم از خزانهٔ پادشاه کار غلطی است.

پدر دنیادیده و سرد و گرم‌چشیدهٔ پریوش گفت: من وصف پارسای خدابیامرز را دورادور شنیده بودم و وقتی او به خواستگاری تو آمد و عنوان نمود که تو را برای پسرش می‌خواهد، قدری شک کردم، زیرا کار نیکوکردن از پرکردن است. منظورم از آوردن این مثل نه این باشد که دروغ‌گفتن را کار نیکویی - خدای نکرده - بدانم. نه، بلکه منظورم این است آنهایی که از صبح تا شب پشت هم دروغ می‌گویند و کار و حرفه‌شان دروغ‌گویی است، خوب بلدند بلافند و دروغ ببافند و تحویل شنونده دهند، که طرف هم باور کند. امّا انسان‌های صادق و راستگو اگر به ناچار هم مجبور به دروغ‌گویی

شوند، همان دروغ مصلحت‌آمیز هم، در ابتدا مشتشان را باز می‌کند. از جمله وقتی پارسای وزیر عنوان کرد که تو را برای همسری پسرش انتخاب کرده شک کردم. به خصوص آنکه وقتی آن دروغ را می‌گفت ترس از خدا را در حالت و روحیه‌اش حس کردم. گذشته از آن شنیده بودم پادشاه سرزمین پارس سعی دارد تمام هنرمندان و ادیبان و نوازندگان و شاعران را در دربار خود جمع کند. این خبر به وسیلهٔ شاگردم ابراهیم رباب‌ساز به من رسیده بود. وقتی هم صحبت از مهریهٔ ده‌هزار سکّه‌ای شد، بیشتر برایم یقین شد که تو را به دربار سرزمین پارس می‌برند. به این جهت من دست به آن ده‌هزار سکه زر ناب نزدم، بلکه به وسیلهٔ ابراهیم رباب‌ساز گوش‌به‌زنگ بودم، چون پادشاه سرزمین پارس از سفر روم برگردد، ده‌هزار سکّه زر را برگردانده و تقدیم پادشاه داشته و بگویم، من اگر دختری شاعر و سخنور و هنرمند و در نوازندگی چیره‌دست و ماهر پرورش داده و تربیت کردم، فقط قصدم این بوده که به محافل ادبی و هنری راه پیدا کند و بدرخشد و اکنون که به دربار هنرپرور پادشاه سرزمین پارس راه پیدا کرده، زهی افتخار برای من که متاعی بی‌بهاست تقدیم جان و تن! ولی حال که متأسفانه در غیاب پادشاه چنین حادثه‌ای رخ‌داده و جان وزیرزاده ساسان هم در معرض خطر است، فردا صبح با وسیله‌ای مطمئن و با همراه‌داشتن ده‌هزار سکّه مهریهٔ تو، دوتایی به سوی پایتخت سرزمین پارس حرکت خواهیم کرد.

به این ترتیب یک شب را پریوش بعد از مدت‌ها دوری در خانهٔ پدر و در آغوش پر مهر مادر سپری کرد، و صبح روز بعد، به اتّفاق پدر به سوی پایتخت سرزمین پارس حرکت نمود. سفر آنها هم با سرعت و هم بدون ترس و دغدغه طی و به انجام رسید، زیرا در آن موقع راه‌های سرزمین پارس به فاصله‌های کوتاه دارای چاپارخانه و مسیرهای امن و تحت مراقبت بود و از حرامیان و دزدان قطاع‌الطریق هم خبری نبود.

چون قصّه بدینجا رسید، خواب پلک‌های سلطان را به هم کشاند و شهرزاد هم حرف خود را به پایان رساند و پریوش و پدرش را در بین راه بلخ و پارس رها کرد.

پایان شب هفتاد و دوّم

و امّا ای سلطان رعیّت‌نواز و ای همسر سرفراز! بشنوید که چون مادر ساسان از پارساگرد پسا بعد از فروش املاک شوهرش با ده‌هزار سکّه زر بازگشت، از خدمتکار پیرخانه که پارسای خدابیامرز بی‌بی صدایش می‌کرد، سراغ پریوش عروسش را گرفت و چون بی‌بی به او گفت که شما هر دو در یک موقع و یک‌ساعت خانه را خالی کردید و رفتید، دلش عجیب به شور افتاد. چون به اصالت و نجابت پریوش اعتقاد داشت و به عشق و علاقهٔ او به پسرش ساسان هم پی‌برده بود، یقین داشت محال است او خانه و خانمان و شوهر خویش را رها کرده و به جایی برود. تنها فکری که به سرش زد این بود که نکند پرهیز لئیم پریوش را هم دستگیر کرده باشد.

چون از مرگ آن وزیر دون‌مایه باخبر شد و به سراغ داروغهٔ شهر رفت، داروغه نیز به بانوی خانهٔ وزیراعظم متوفی احترام بسیار گذاشت و گفت: برخلاف سفارشات آن خبیث ازدنیارفته، ما نهایت احترام را به وزیرزادهٔ محترم در زندان می‌گذاریم. و ایشان هم نسبتاً در آسایش، روزگار خود را در زندان می‌گذرانند، فقط ما منتظریم تا شهریار از سرزمین روم برگردند و دستور آزادی ایشان را خودم رفته و دریافت دارم.

چون مادر ساسان در مورد بازداشت عروسش پریوش سؤال کرد، داروغه اظهار بی‌اطلاعی نمود و آنجا بود که دلواپسی بانو بیشتر شد. زیرا از اینکه در روز درگذشت پارسای وزیر، به خاطر تألمات روحی، چندین‌بار با پریوش، آن دختر حسّاس و شاعر، تندی کرده بود، بسیار ناراحت بود. چون نام و نشانی از پریوش و پدرش در بلخ نمی‌دانست، مانده بود چه بکند، که خدمتکار پیر خود را صدا زد و گفت: هم الآن به محلّهٔ رامشگران و کوی خنیاگران برو و پرس و جو کن، آیا در بین اهالی هنرمند آن محل فردی از اهالی بلخ و بخارا زندگی می‌کند یا نه؟ شاید در غیاب من، پریوش به آنجا رفته باشد. بی‌بی به محلهٔ رامشگران رفت و بعد از مدتی کوتاه، از استاد ابراهیم رباب‌ساز بلخی خبر آورد و گفت که وی در کوی خنیاگران کارگاه ساخت ادوات موسیقی دارد.

بانوی پارسای وزیر، به اتفاق بی‌بی خانه، به کارگاه استاد ابراهیم رباب‌ساز رفتند. استاد احترام بسیار در حق بانوی خانهٔ وزیر اعظم متوفی کرد و تمامی داستان را برای وی باز گفت. بانوی شوهر از دست‌داده و عزادار آهی از نهاد کشید و گفت: کاش قدر این نوگل هنرمند را بیشتر می‌دانستم و با او تندی نمی‌کردم که هنرمند اگر عاشق شود از جان خود مایه می‌گذارد. هر چند که راه‌ها امن است، امّا چطور این فرشتهٔ عاشق جانش را کف دست گرفت و تنها به بلخ رفت، تا ده‌هزار سکه بیاورد و معشوقش را از حبس و زندان درآورد.

و اینجاست که من مادر، با تمام عشق مادری‌ام به ساسان، در برابر عظمت روح این پریوش بلخی سر تعظیم فرود می‌آورم.

فردای آن روز خبر رسید که پادشاه ایران از مرز گذشته، و تا سه روز دیگر به پایتخت وارد خواهد شد. از طرفی مادر هر روز به ملاقات ساسان در زندان می‌رفت و با او دیدار می‌کرد. عجیب آنکه آن شش پسر پیرمرد هفتادوپنج سالهٔ مزرعه‌دار، که هر کدام یک مشت توی سر پرهیز حسود و مردم‌آزار کوبیده بودند، بعد از بازداشت و زندانی‌شدن، با ساسان در یک‌جا نگاهداری می‌شدند. ساسان از ماجرای کشته‌شدن آن مرد بدطینت به خوبی آگاه بود، زیرا ساسان همیشه می‌گفت: پدرم از بیم سعایت و بدگویی و توطئه‌چینی‌های پرهیز در نزد پادشاه سکته کرد و مرد.

باری، مادر، پسرش ساسان را دلداری داد و گفت: اولاً خیالمان راحت شد و دانستیم پریوش همسر باوفایت به کجا رفته و چه بسا که امروز و فردا پیدایش شود و در ثانی تا آمدن پادشاه دو سه روزی بیشتر نمانده. من یقین دارم پادشاه بلافاصله حکم آزادی تو را به زندانبان از طریق داروغهٔ شهر می‌دهد.

سلطان با جلال و جبروت بسیار به دو منزلی پایتخت رسید. درآنجا به خواهش رئیس تشریفات برای مدّتی کوتاه متوقّف شد تا با مراسم استقبال رسمی وارد پایتخت شود که به عرض پادشاه رساندند، پیرترین امیر شهر که ریاست سنّی شورای حکومتی را در غیاب

پادشاه عهده‌دار بوده، اجازهٔ حضور می‌طلبد. پادشاه آن امیر مسنّ و محترم را به حضور پذیرفت. وی بعد از ادای احترام و اینکه اجازهٔ نشستن یافت، تمام ماجرا و علّت عدم حضور پارسا و پرهیز را در صف استقبال‌کنندگان به عرض رسانید.

پادشاه بعد از آنکه دوبار، و موبه‌مو و جزءبه‌جزء، ماجرای جان به جان‌آفرین تسلیم‌کردن پارسا و پرهیز را شنید، گفت: مقصّر من هستم که اهریمن‌صفتی را در کنار پارساخویی به کار گماردم. هر چه پارسا شریف بود، برعکس پرهیز، حسود و بخیل و فرومایه بود. و چون پرسید: اکنون ساسان کجاست و گفتند: در زندان، پادشاه دستور داد، قبل از رسیدن من به پایتخت آزادش کنید. دوست دارم وزیرزاده ساسان را در صف استقبال‌کنندگان ببینم.

چون موکب پادشاه سرزمین پارس، به یک‌منزلی پایتخت رسید، پادشاه، حاجب مخصوص و یا رئیس تشریفات دربار را احضار کرد و آهسته دستوری به او داد، که حاجب مخصوص، تعظیمی‌کرد و دست روی چشم خود نهاد و به سرعت سوار بر اسب خود شد و پیش از همه وارد پایتخت شد. چون پادشاه با تشریفات خاص به دروازهٔ پایتخت رسید، تمام بزرگان مملکت و سران قوم و فرماندهان قشون و امرای سپاه و مفاخر و اکابر علم و هنر به حضور پادشاه رسیدند و زمین ادب بوسیدند و خیر مقدم گفتند و پادشاه هم ایشان را مورد احسان و تکریم قرار داد و به یک‌یک ایشان، به عنوان سوغات

سرزمین روم، هدیه‌ای داد. تا اینکه با صدای بلند گفت: پس وزیرزاده ساسان که تا قبل از سفرم عهده‌دار فرمانداری پسا و کازرون و بهبهان بود کجاست؟ چرا او را نمی‌بینم؟ ساسان کـه بـا تـرس و خجلـت در صف آخر ایستاده بود جلو آمد و تعظیمی‌کرد و ایـستاد. پادشـاه او را به کنار خود فراخواند و دسـت روی شـانهٔ او گذاشـت و خطـاب بـه حاضران استقبال‌کننده گفت: میان ما و امپراطور سرزمین پهنـاور روم، بعد از سال‌ها جنگ و ستیز و دشمنی، دوستی و صـلح برقـرار شـد و پیمان صلح بیست‌ساله هم بـین مـا و شـخص امپراطـور روم امـضا و مبادله گردید. من قصدم این بود که به محض ورود، مراسـم جـشن و سرور را برای مدت یک‌هفته در سراسر مملکت برپا کنم، امّا متأسفانه در دو منزلی پایتخت بودم که دو خبر ناگوار را شـنیدم. خبـر اوّل کـه خیلی برایم دردآور بود، فقدان وزیری باتدبیر است، کـه پارسـایی‌اش همچون نامش در سراسر سرزمین پارس زبانزد عـام و خــاص بـوده وهست. و تا او زنـده و به امـر ما عهده‌دار انجـام امـور بـود، نـه مـا دغدغهٔ خاطری داشتیم و نه مردم واهمه و بیم خطری در دلشان بـود. امّا چون مملکت بدون پادشاه و پادشاه هـم بـدون وزیـر نمـی‌توانـد سرکند، و من نیز تجربهٔ تلخ خود را از داشتن دو وزیـر در کنـار هـم آزموده‌ام، و آزموده را آزمودن خطاسـت، لـذا از حاجـب مخـصوص خود می‌خواهم که خلعت و تنها جامهٔ وزارت را نزد من بیاورد.

رئیس تشریفات یا حاجب مخصوص، جامهٔ وزارت اعظمی را کـه

در طَبَق زرّین نهاده شده بود، جلـو آورد و تعظیمـی‌کـرد و آن را بـر زمین نهاد. سپس پادشاه ادامه داد: باز هم به مصداق بوی گل را از که جوئیم از گلاب، حال که پارسای بخـرد و شـریف از میـان مـا رفتـه، فرزند خلفش را که لیاقت و کاردانی خود را در دوران فرمانـداری‌اش ثابت نموده، با اینکه قدری جوان است، امّـا بـه خـاطر آنکـه پـروردهٔ دست شایسته وزیری چون پارسای عزیـز از دسـت‌رفتـه ماسـت، بـه وزارت اعظمی خود انتخاب و دو روز را عزای عمـومی اعـلام و بـه سوگ مرگ پارسای بخرد خود می‌نشینیم. بعد از این دو روز بار عـام خواهد بود و همگان می‌توانند به محضر ما بیایند و درد دل‌های خـود را به خاطر مظالم چند ماههٔ پرهیز ناپرهیزکار با ما در میان نهند.

پادشاه سپس رو به ساسان که جلوی پای پادشاه به خاک افتـاده و گریه می‌کرد، نمود و گفت: برخیز. می‌دانم که گریه‌ات به خاطر فقدان مردی است که در مقام و کسوت وزارت دیگر روزگار کمتر نظیـرش را خواهد دید. امّا اکنون کارهای بـسیاری پـیش رو داری و متأسـفانه مملکت دچـار آشفتگی‌های بیشماری شده است. جامهٔ وزارت بر تـن کن و ازهم الآن در چنین شغل و مقامی همراه ما بـاش. رنـج سـفر و درد این خبر، مرا بیش از حـد مکـدّر و خـسته نمـوده. دو روز تمـام احتیاج به استراحت مطلق دارم. وقت ملاقات به هیچ کس نمی‌دهم و احدی حق ندارد آرامش مرا برهم زند. دو روز می‌خـواهم اسـتراحت نموده و فکرکنم، تا بعد بهتر بدانم که چه باید کرد. فقط از همین الآن

دستور ساختن مقبره‌ای باشکوه که درخور مقام والای پدرت باشد را صادر کن. می‌خواهم عزای عمومی که تمام شد مقبرهٔ پارسای وزیر، دیوارش برپا و سقفش زده شده باشد.

ساسان وزیرزادهٔ از زندان درآمده و به مقام وزارت رسیده، بعدها همیشه و همه وقت می‌گفت: آن روز مرا حالتی دست داد که شاید در طول قرن‌ها برای کمتر کسی روی دهد. گیج و گنگ بودم. لبم خندان و چشمم گریان بود. دست و پایم می‌لرزید و زبان در دهانم نمی‌چرخید. چون پادشاه را به قصرش رساندم، خود نیز به بارگاه وزارت پدرم که در کنار قصر پادشاه بود رفتم و به نگهبانان قصر گفتم: تا یک شبانه‌روز هیچ‌کس حق ندارد به سراغ من بیاید. آب و غذا هم نمی‌خواهم. یک شبانه‌روز دیگر خودم خبرتان می‌کنم.

امّا ساسان وزیر قبل از واردشدن به اتاق و بستن در، تأکید کرد و گفت: طبق دستور پادشاه دو روز دیگر بنای مقبرهٔ پدرم باید آماده باشد، فقط همین.

صبح روز سوّم و بعد از دو روز استراحت، پادشاه، وزیر جدید خود ساسان را احضار کرد و از وضع مقبرهٔ در حال ساخت وزیر درگذشته‌اش پرسید. ساسان زمین ادب بوسید و اظهار داشت: با اینکه جان‌نثار کمترین، ابتدا می‌خواست یک روز استراحت کند امّا امر مؤکد پادشاه باعث شد تا خودم هم شبانه‌روز مانند دیگر کارگران با جان و دل در کار ساخت مقبره همکاری نمایم و اکنون با سربلندی و

افتخار عرض می‌کنم، کار ساخت مقبرهٔ پدر بزرگوارم که خدمتگزار صدیق شما بود به پایان رسید. کاری که اگر اراده و عزم شما نبود حداقل بیست روز طول می‌کشید.

پادشاه گفت: این اراده و عزم تو وزیر عزیز بود که کار بیست روزه را دو روزه به انجام رساند. بسیار خب، اگر یادت باشد، من هنگام ورود خود به پایتخت گفتم که به علّت چند ماه دوری از مردمم، تصمیم دارم دو روز بار عام بدهم، تا هر کس دلش خواست به دیدنم بیاید وهر چه دلش خواست با من در میان نهد. چه بهتر که این بار عام در مقبرهٔ پدرت برگزار شود تا مردمی‌که به دیدار من می‌آیند، از درگاه خدا طلب آمرزشی هم برای وزیر درگذشته‌ام نمایند. هرچند که به نظر من او آمرزیده از دنیا رفت. ضمناً در این مدّت از مردم باید به ناهار پذیرایی شود.

چون قصّه بدینجا رسید، باز هم شهرزاد قصّه‌گو اثرات غلبهٔ خواب را در چشمان و بر چهرهٔ سرور و همسرش دید و لب از گفتن فروبست و از جا برخاست. از خواست خداوندی برای یک شب دیگر زنده بودنش قرین منت گشت و در خلوت خویش به عبادت و نیایش و شکرگزاری نشست.

پایان شب هفتاد و سوّم

و امّا ای سلطان علیم و فهیم و فکور و دوستدار مردم خردمند صاحب‌شعور! دیشب قصّه به آنجا رسید که پادشاه سرزمین پارس دستور پذیرایی از مردم برای صرف ناهار را هم داد که ساسان وزیر مجدداً در برابر پادشاه تعظیمی‌کرد و گفت: من و تمام مردم، شرمندهٔ این همه بزرگواری شما هستیم. امّا قبل از حرکت، مادرم اجازه چند دقیقه شرفیابی می‌خواهد. پادشاه گفت: چه بهتر. من خودم هم تصمیم داشتم از این بانوی داغدار، جداگانه و به طور خاص دلجویی کرده و به وی تسلیت بگویم. چه بهتر. بگویید ایشان هم‌الآن به حضور ما بیایند، تا به اتّفاق و سه‌تایی به سوی مقبرهٔ پارسای نیکونام حرکت کرده و مراسم بار عام را به جا آوریم.

در آن موقع ساسان به خدمتکاران حاضر اشاره‌ای کرد که ایشان رفتند وهمسر داغدار پارسا یا مادر فداکار ساسان را به حضور آوردند. مادر ساسان وارد شد و زمین ادب بوسید و سر به زیر انداخت و اشک از دیدگان جاری ساخت. پادشاه گفت: ای بانو، درگذشت پارسای شریف، هم برای من و شما و ساسان دردی بزرگ بود، وهم برای مردم مملکتم فاجعه‌ای عظیم. امیدوارم پسر برومندت در مقام

وزارت عظمی و جانشینی پدرش، هم بتواند باعث تسلّی خاطر ما در رفع ماتم و دلتنگی‌ها بشود، و هم با درایت و کاردانی خویش که اطمینان دارم از پدرش به ارث برده، در رفاه مردم این مملکت که چندی از دست پرهیز معدوم صدمه‌ها دیدند، از جان و دل بکوشد.

در این موقع ساسان تعظیم کرد و گفت: اوامر شهریار آویزهٔ گوشم تا آخر عمرم خواهد بود. سپس پادشاه اضافه کرد: و امّا برای آنکه اندکی از ملال خاطر شما کم کنم، در مقام شوخی می‌پرسم، آن دو کیسهٔ بزرگ چیست که خدمتکاران همراه شما آورده‌اند و میان تالار نهاده‌اند. من به سرزمین روم رفته‌ام و باید برای شما سوغاتی بیاورم. چرا شما برای من سوغات آورده‌اید؟ بگویید بدانم داخل آن دو کیسهٔ بزرگ چیست؟ تا مادر ساسان لب باز کرد بگوید، شهریارا در داخل این دو کیسه ده‌هزار سکّهٔ زر است. . . پادشاه خندهٔ دیگری کرد و گفت: می‌دانم، می‌دانم. از بانو می‌خواهم اجازه دهد بقیه‌اش را هم خودم بگویم. و آنگاه رو به ساسان نمود و گفت: جناب وزیر، می‌دانم مادرت فداکارانه چه کاری را انجام داده است. گزارشش را به من داده‌اند و من هم دستور لازم را همان بدو ورودم داده‌ام. قرار شده است تمام املاک پدر خدا بیامرزت را خریداران برگردانند که حتماً تا به حال این کار انجام شده است. فقط دستور بده سکّه‌های داخل کیسه‌ها را به پارساگرد پسا برگردانند و به آن خریداران طمّاع که تا دیدند بانویی همسرش مرده اموالش را به نصف قیمت خریدند پس

بدهند. ضمناً از همان سه روز پیش، از املاک و مزارع و آبادی‌های وزیر عزیز ازدست‌رفتهٔ ما توسط خریداران خلع‌ید شده است. و امّا من سال‌هاست که از دور و نزدیک، و چه از زبان پدر مرحومت و چه از زبان دیگر درباریان، و حتّی از آن پرهیز ناشایست معدوم، شاهد و ناظر و شنوندهٔ مطالب مربوط به لیاقت و کاردانی این بانو بوده‌ام که اگر درایت و هوشمندی و تدبیر این زن نبود، نه مرد از دست‌رفته، پارسای وزیر می‌شد و نه تو امروز ساسان ایستاده در کنار من بودی. اینک به پاس لیاقت و کاردانی این بانو، و برای اوّلین‌بار در تاریخ پادشاهی سرزمین پارس، ایشان را در مقام سمت قبلی تو، به عنوان فرماندار مناطق پارساگرد و پسا و کازرون و آباده منصوب می‌کنیم. دستور بده حکم فرمانداری ایشان را بنویسند، تا امروز هنگام بار عام و بعد از صرف ناهار، ضمن تجلیل از زحمات ارزنده وزیر درگذشته، آن حکم را به مادر بزرگوارت که به پای آن مرد و تو پسر زحمت فراوان کشیده تسلیم داریم.

چون تصمیم گرفتند سه نفری به جانب مقبرهٔ پارسای درگذشته حرکت کنند، حاجب مخصوص دربار وارد شد و عرض کرد: قربان پدر و دختری قبل از بارعام اجازهٔ ملاقات خصوصی می‌خواهند. آنجا بود که ساسان وزیر خجالت کشید و سرخ شد و سر به زیر انداخت. پادشاه گفت: سر به زیر انداختن ندارد. چشم و گوش‌های من همه چیز را برایم گفته‌اند. حتی می‌دانم همسرت پریوش با پدرش که

هنرمند و سازندهٔ ساز در بلخ است می‌خواهد به حضور ما بیاید. آنگاه پادشاه رو به حاجب مخصوص خود کرد و گفت: رخصت دادیم، بگویید وارد شوند. آنگاه بود که پریوش و پدرش به همراه دو کیسهٔ بزرگ که حاوی ده‌هزار سکّهٔ زر بود وارد تالار شدند و ادای احترام کردند. پادشاه پاسخ ادب و احترام تازه‌واردین را با خوشرویی تمام داد و گفت: ای بانوی‌هنرمند و شاعر، اولاً که وصلت تو را با وزیر شایستهٔ خود تبریک می‌گوییم، در ثانی از اینکه رنج راه را بر خود خریدی و با اینکه پدر همسرت فوت کرده بود، به بلخ رفتی و برگشتی، هم از تو ممنون و هم گله‌مندم. گله‌مندی من به این خاطر است که لازم نبود مهریه‌ات را از خانهٔ پدر به خانهٔ شوهرت بیاوری. آن مهریه را ما به پاس خدمات پارسای وزیر سابق، شیرینی عروسی ساسان، وزیر فعلی خود پرداخت کردیم. امّا از تو ممنونم به جهت اینکه به همراه خود، پدر هنرمندت را هم آوردی. البته ما در پایتخت خود، استاد ابراهیم دوتارساز را داشتیم. امّا مدت‌ها بود دنبال استادش می‌گشتیم که او هم همراه عروس دربارمان وارد شد و من همه چیز را می‌دانم و شما فقط یک چیز را نمی‌دانید و آن یک مورد این است که، من فقط قصد داشتم در دربارم یک بانوی هنرمند نوازنده و سخنور شاعر داشته باشم نه اینکه در این سن و سال همسری غیر از ملکهٔ مملکت بگیرم و آنچه که در مورد ازدواج بجای تو با ساسان پیش آمد، فقط یک سوءتفاهم بود که باعث ازدست‌رفتن وزیر پر آزرم

و خجول ما شد. به هر صورت وقت دارد می‌گذرد، پنج نفری به مقبرهٔ تازه‌ساخت وزیر باتدبیر و کهنسال از دست‌رفته برویم. ضمناً با معاون لشکرشدن هر شش فرزند آن دهقان شریف که تو ورزیدگیشان را تأیید می‌کنی موافقم.

دو روز مراسم بارعام پادشاه در مقبرهٔ وسیع و شکیل و تازه‌ساز پارسای درگذشته برگزار شد. در آن دو روز بود که پریوش از پادشاه اجازه گرفت تا ده‌هزار سکهٔ زر مرحمتی را صرف ساختن بنای اوّلین مدرسهٔ موسیقی در سرزمین پارس بنماید. در همان مدرسه هم کارگاه ساخت ادوات موسیقی به استادی پدر پریوش و استاد ابراهیم رباب‌ساز شروع به کار کرد، و چون چند روزی گذشت، پادشاه سرزمین پارس، موضوع انعقاد قرارداد صلح بیست‌ساله میان ایران و روم را اعلام و مدت یک هفته مراسم جشن و سرور و شادمانی در سراسر مملکت اعلام شد. پادشاه برای مدت پنج سال هم مالیات را به مردم بخشید و گفت: اگر ما آن مالیات سنگین را از شما مردم زحمتکش می‌گرفتیم، به خاطرهزینه سنگین جنگ با رومیان بود. حال که براساس قرارداد منعقده ما بیست سال از جنگ راحتیم، شما هم پنج سال از پرداخت مالیات آسوده باشید. ان‌شاءالله که خداوند، باران رحمتش را بر سر ما بباراند و سرزمین پارس، دیگر رنگ خشکسالی به خود نبیند.

و امّا شب اوّل مراسم جشن و سرور، به خاطر صلح بیست‌ساله با

امپراطور روم، بسیار مجلل و باشکوه برگزار شد، به خصوص که نمایندگانی از طرف امپراطور روم نیز به عنوان بدرقهٔ پادشاه سرزمین پارس به همراه آمده و در آن مراسم جشن و سرور شرکت داشتند. جالب‌ترین قسمت اولین شب جشن، برنامه‌ای بود که پریوش و ساسان برای پادشاه و حاضران ارائه دادند. به خصوص آنکه هیچ‌کس نمی‌دانست ساسان چه آواز دلکش و چه صدای روح‌بخشی دارد. ابتدا پریوش به همراهی گروه دوتارنوازان و دف‌زنان این سرودهٔ خود را قرائت کرد:

ای تو به دنیای عشق اسطوره و فسانه
خوانم سرود عشقت با چنگ و با چغانه
درگاه عشق‌ورزی معبود عاشقانی
هنگامهٔ سرودن زیباترین ترانه
وصف لطافت تو در قدرت زبان نیست
الگوی مهرورزی در عصری و زمانه
در حالت سکوت‌هم خوانی مرا تو راحت
ای از درایت و عقل روی زمین نشانه

بعد از برنامهٔ پریوش که تحسین همه را برانگیخت، ساسان سرودهٔ خود را با آواز خوش در مایهٔ عشاق به همراهی رباب‌نوازی پدر پریوش و استاد ابراهیم و دوتار نوازی همسرش پریوش و دف‌نوازی گروه اینچنین تقدیم کرد:

شهره تویی به آفاق جانا ز دلربایـــی
داری دو صـد نشـانه از لطـف کبریـــایی
هنگام شعرگفتن تو مطلـــع غـــزل‌ها
در وادی سخـــن هـم با قــدرتی خدایی
هر کس شنید صدایت یا دیـــد روی ماهت
گویـــد ز دام عشقـــت هرگز مباد رهایی
پاکی و صاف و بی‌غَـــش آیینـه صداقـت
الگوی عصر و دوران در صدق و بی‌ریایی
عشّاق بی‌شمارت اینگـونـه از تو گوینـد
دیـــوانه می‌کنـی تو بی‌آنکه خود بخواهی
خواهند همه بمیرند هر لحظه پیـش پایت
ای غنچـــهٔ گل سرخ از بس کـــه باوفایی
از آن زمان که جانا پیوست با تو این دل
دور اســـت از وجودم رنج و غم و بلایی

ای سرور گرانقـدر حـال کـه داسـتان پریـوش و سـاسـان اینگونـه خوش‌سرانجام به پایان رسید، اجازه بفرمایید در پایان من قصّه‌گو هـم این غزل را تقدیم دارم:

مسئله عشق نیســت در خـور شـــرح و بیـــان
بـــی‌ثمر و بـــی‌اثـــرهـــم قلـم و زبـــان
وان یکی الکن شود، وین یکی خشکد به دست
گر که بخواهند دهند از ره عشق یک نشان

کوره رهـی اسـت راه عشـق اوّل و آغـاز آن
کـوچـۀ تنگـی بود در دل انسان نهان
کـوره ره ابتـدا شـاه ره زندگـی اسـت
چـونکه زند شعله‌ای در دل پیر و جوان
عشق که هست نور حق بر دل هر کس نشسـت
طلعـت بی‌حـد شود بر رخ پاکش عیان
پیـر جـوان می‌شود مانـده ز ره تیـزپـا
چـون قد رعنا شود قامت همچون کمان

پایان شب هفتادوچهارم و پایان قصۀ پریوش و ساسان

PDF.tarikhema.org

۲

حکایت غانم و فتنه و فتّان

و امّا ای ملک جوانبخت و ای همسر شایستهٔ شهرزاد خوشبخت! حکایتی را که امشب حضورتان تعریف می‌کنم، اینگونه آغاز می‌شود:

در روزگـــاران گذشـــته و در عهـــد بـــسیار قـــدیم، در ســـرزمین بیت‌المقدس، بازرگانی بود بسیار تـوانگر و صـاحب مـال و جـاه کـه نامش ایّوب بود. این ایّوب توانگر، صاحب پـسری بـود بلنـدقامت و برازنده و صاحب‌جمال، که صورتی چون قـرص خورشـید داشـت و زمانی که به دنیا آمد همه گفتند: ما تاکنون نوزادی بدین زیبایی ندیده بودیم. به این جهت بود که پدر نام او را «غانم» یعنی غنیمـت‌گیرنـده گذاشت. ایّوب بعد از غانم صاحب دختری شد کـه او و هـم از زیبـایی کم از برادرش نداشت. باز هم اطرافیان گفتند این دختر چـون بـزرگ شود، زیبایی‌اش فتنه در عالم می‌انـدازد. ایّـوب نـام او را هـم «فتنـه» گذاشت.

سال‌ها گذشت. غـانم و فتـــنه بـزرگ شـدند و گـــرد پیـــری بـر

رخسـار ایّـوب نشست و بار کهولت پـشتش را دوتـا کـرد و آفتـاب عمرش بر لب بام رسید و از دنیا رفت. ایّوب از خود ثروت بـسیار و کالای بیشمار باقی گذاشت، که از جملهٔ آنها دویست بار شـتر خـز و حریر و دیبا و مشک و عنبر و عود بود.

چون چهل روز از مرگ ایّوب گذشت و غانم مراسم کفن و دفـن و ختم و چهل پدر را با جلال و احترام خـاص برگـزار کـرد، همـراه کاروانی عظیم، آن دویست بار شتر را از بیت‌المقدس به بغداد بـرد. از بخت خوش، بدون حملهٔ حرامیـان و دسـتبرد راهزنـان، و بـه دور از آفت باد و باران و توفان، راه‌های سخت را درنوردید و کوه و کمـر را پشت سر نهاد و بعد از چهل روز به بغداد رسید.

تجّار بغدادی که از دیربـاز ایّـوب بازرگـان را مـی‌شـناختند، قـدم پسرش را گرامی داشتند و با اینکه تقریباً هـشتاد روز از مـرگ ایّـوب گذشته بود، در بغداد هم مراسم یادبودی با حضور غانم برایش بـرپـا داشتند. غانم در یکی از محلّه‌های اعیـان‌نـشین شـهر بغـداد، خانـه‌ای مجلّل برای خود اجـاره کرد و در کف اتاق‌ها فرش‌هـای ابریـشـمین گسترد و بر در و دیوارش پرده‌های دیبا و بر سقف‌ها چهل چراغ‌های بلورین بیاویخت. در ضمن حیاط خانه‌اش به قدری بزرگ بود، که آن دویست بار شتر را در گوشه‌ای از حیاط چیـد و بـه سـرعت سراسـر بازار بغداد باخبر شدند که غانم پسر ایّوب تاجر، با انواع خز و حریـر و دیبا و مشک و عنبر و عود و عطرهای خوش بو در فلان خانهٔ فلان

محل انتظار خریداران را می‌کشد. هنوز چند روزی نگذشته بود که دلّالان و واسطه‌ها دسته‌دسته و گروه‌گروه به سراغش آمدند و سلامش کردند و اعزاز و اکرامش نمودند. باز هم هنوز هفته به پایان نرسیده بود که تمام دویست بار شتر کالایش را خریدند و چون غانم سکّه‌های دریافتی از خریداران را شمرد، دریافت که دو برابر بیشتر از قیمت کالا سود برده است؛ به ترتیبی که او می‌توانست با آن پول به سرزمینش برگردد و ششصد بار شتر، انواع خز و حریر و دیبا و مشک و عنبر و عود بخرد و دوباره به بغداد بیاورد.

غانم از آن سود سرشار بسیار خشنود گشت و تصمیم گرفت، یک سالی را در بغداد بماند و در کار تجارت سرزمین بین‌النهرین نیز تحقیقی کند و دادوستدش را دوطرفه نموده و از بغداد هم کالا به سرزمین شامات و بیت‌المقدس و شمال آفریقا ببرد. به این جهت روزها به بازار قیصریهٔ بغداد می‌رفت و در حجرهٔ بازرگانان می‌نشست و به مطالعه و تحقیق می‌پرداخت. تاجران بغدادی که غانم ایّوب‌زاده را تاجری ثروتمند و بازرگانی جوان امّا خبره می‌دانستند، به او احترام بسیار می‌گذاشتند وهر روز و هر شب به خانهٔ خویش به مهمانی‌اش می‌بردند. تا اینکه یک روز چون به بازار آمد همهٔ دکّان‌ها را بسته دید و بوی مرگ و عزا در بازار به مشامش رسید. چون علّت را جویا شد فهمید که یکی از تجّار عمدهٔ بازار قیصریهٔ بغداد به رحمت خدا رفته

و سه روز بازار قیصریه تعطیل است. چون تاجر درگذشته، هم از دوستان پدرش بود و هم خودش در طول اقامت کوتاه در بغداد از او مهربانی‌ها دیده و تجربه‌ها اندوخته بود، لذا به خانهٔ تاجر درگذشته رفت و همراه جنازه و همراهان راهی گورستان بیرون شهر بغداد شد. بعد از به‌خاک‌سپاری جنازه، خانوادهٔ عزادار به رسم و آیین خویش بر سر گور بساط شام و پذیرایی چیدند و بعد از صرف شام، تصمیم گرفتند که در شب اوّل قبر، مردهٔ خود را تنها نگذاشته و تا صبح بر سر گورش بنشینند و برایش دعا کنند و نوحه بخوانند.

غانم به‌خاطر آنکه در خانه‌اش کسی را به مراقبت نگمارده بود، از بیم دستبرد سارقان، از صاحبان عزا اجازه گرفت و رو به سوی خانه نهاد. از قبرستان – که بیرون شهر بغداد واقع بود– تا دروازهٔ شهر راه درازی بود. غانم آن فاصله را شتابان آمد تا به دروازهٔ غربی شهر بغداد رسید، امّا دروازه را بسته دید و هرچه به دروازه‌بانان التماس کرد، اجازهٔ ورود به داخل شهر را به وی ندادند. آن شب از شب‌های سرد آخر زمستان بود که غانم در بیابان بیرون دروازهٔ غربی شهر بغداد، سگان گرسنه را به دور خود و سایهٔ شغالان را از دور می‌دید و زوزهٔ گرگان درنده را هم می‌شنید. لذا با خود گفت من ابتدا از بیم دستبرد مالم از آنجا بیرون آمدم امّا اکنون از ترس جانم دنبال سرپناهی می‌گردم. به‌هرحال، ترسیده و هراسان این سو و آن سو

می‌دوید که قبرستان دیگری را یافت. آنگاه بود که غانم با خود گفت شاید در این قبرستان مأمن و سرپناهی بیابم و بتوانم شبم را صبح کنم.

او در داخل آن قبرستان قدیمی و متروکه، مقبره‌ای یافت که درهر چهارسو دیواره‌های بلندی داشت. غانم وارد مقبره شد و در را پشت سر خود بست. در وسط مقبره درختی ستبر با شاخه‌های قطور و پربرگ دید. تصمیم گرفت در گوشه‌ای از مقبره شب را به صبح برساند که ناگهان صدای همهمه‌ای شنید و فهمید، عدّه‌ای دارند به سوی مقبره می‌آیند. غانم از ترس بر بالای درخت وسط مقبره پرید و خود را در لابه‌لای شاخه‌های آن درخت ستبر پنهان کرد. غانم از بالای درخت و از لابه‌لای شاخ و برگ آن دید که سه نفر دارند به سوی مقبره می‌آیند. یک نفر در جلو که تیشه و فانوسی‌دردست داشت و دو نفر در عقب که صندوقی را روی دوش‌های خود حمل می‌کردند. دو نفری که از عقب می‌آمدند، به مرد جلویی تیشه و فانوس در دست گفتند: هی، اسود بایست ما غروب که از اینجا بیرون رفتیم، در مقبره را باز گذاشتیم امّا اکنون می‌بینی که در بسته است. تصوّرت چیست؟ آیا فکر می‌کنی ممکن است کسانی داخل مقبره برای استراحت شبانه رفته باشند؟ اسود گفت: شما جعبه را زمین بگذارید و دوتایی قلاب بگیرید تا من از دیوار بالا رفته و به داخل مقبره دویده و در را باز کنم. اگر کسانی‌هم داخل مقبره باشند

مطمئن باش که حریف ما سه غلام زنگباری نخواهند شد. یعنی هر چند نفر هم که باشند، سرشان را با کاردهای خود می‌بریم که هر غلام زنگباری حریف پنج پهلوان بغدادی است.

آنگاه کافور و الماس، دو غلام سیاه دیگر زنگباری، قلاب گرفتند که اَسود خود را بر بالای دیوار رساند و چون نگاهی به داخل مقبره انداخت، گفت: کسی در اینجا نیست. حتماً عدّه‌ای آمده بودند و هنگام خروج در را بسته و رفته‌اند. اصلاً ترس ما بیخود است. کی جرئت می‌کند این موقع شب پای خود را توی گورستان متروکهٔ غرب بغداد بگذارد؟! دیگر مدّتی است جنازه به این قبرستان نمی‌آورند. فعلاً که آن قبرستان بالایی پر مشتری است. آنگاه اسود پایین پرید و در را گشود و گفت وارد شوید! کافور و الماس وارد مقبره شدند و صندوق را بر زمین نهادند و نفسی کشیدند وهر دو گفتند: یادت باشد بقیهٔ کارهای سخت امشب با توست. چون تو در طول راه فقط یک فانوس و یک تیشه در دست گرفتی و هیچ کمکی به ما نکردی. خلاصه اینکه ما خسته‌ایم و می‌خواهیم قدری استراحت کنیم. کندن زمین از حالا به بعد و چال‌کردن این صندوق با تو که اَسود گفت: فعلاً نباید عجله کنیم. چه بسا که کسی در گوشه و کناری پنهان شده باشد. ابتدا من می‌روم و در سردابه را وارسی می‌کنم. اگر در سردابه، باز نباشد آنوقت با خیال راحت دو سه ساعتی استراحت می‌کنیم و چون شب از نیمه گذشت مشغول کار خواهیم شد.

اَسود و کافور و الماس، بدون آنکه به بالای درخت نظری بیندازند، همه جای مقبره را وارسی و زیرو رو کردند. آنگاه کافور و الماس گفتند: ای زنگی راحت‌طلب! دو سه ساعت تو راست راست راه رفتی و ما عرق‌ریزان این صندوق را به دوش کشیدیم. حالا تو دو سه ساعت بیدار باش و از این صندوق مراقبت و مواظبت کن، تا ما چشمی روی هم بگذاریم.

به این ترتیب کافور و الماس سر بر زمین گذاشتند و خوابیدند و اسود هم تکیه بر درخت داد و زیر لب به آوای زنگیان، بنای زمزمه را گذاشت. غانم بیچاره هم بالای درخت نفس در سینه حبس کرده و به شاخه‌ای چسبیده بود که ناگهان اسود فریادی کشید و گفت: بس است خرخرتان گوشم را کر کرد. بلند شوید که کندن چاله دو سه ساعتی وقت می‌گیرد. ما سپیده نزده باید به قصر امیر برگردیم. اسم شب را هم که داریم و دروازه‌بان‌ها هم مزاحم نخواهند شد.

به عنوان توضیح حضور سرور عزیزم باید عرض کنم، در آن مقبره جای چهار گور بود و بالای مقبره هم سردابه‌ای دربسته قرار داشت. کافور و الماس رفتند و در سردابه را باز کردند و هر کدام دو بیلچه آوردند و اسود، در همان پای درخت با تیشه شروع به کندن زمین کرد و کافور و الماس هم با بیلچه‌های خود خاک را به اطراف می‌ریختند. تا اینکه گودالی عمیق که صندوق در داخل آن جا می‌گرفت حفر شد. در این موقع الماس گفت: ما غلامان زنگی به

بی‌رحمی و شقاوت، مشهور عالم و آدمیم و ما را غلام آدمخوار می‌نامند. امّا من با تمام بی‌رحمی‌و دل‌سختی‌ام دلم راضی نمی‌شود که این صندوق را داخل این گودال بگذارم. اسود گفت: یادت باشد پادشاه از بین ما، مرا به ریاست و فرماندهی شما دو غلام زنگی و دیگر غلامان دربار برگزیده است. الآن هم که ملکه چشم‌انتظار رفتن ماست. اگر سرت روی تنت زیادی می‌کند، مختاری که در چال‌کردن این صندوق با ما همکاری نکنی. من و کافور دوتایی خودمان بلدیم چه بکنیم، فقط یادت باشد ملکه خیلی راحت دستور می‌دهد که تو بیچاره را تکّه‌تکّه کرده و تکّه‌های تنت را جلوی گرگ‌های گرسنه بیندازند. و آنگاه بود که هر سه سیاه وحشی دست به کار شدند و صندوق را در گودال کنده‌شده پای درخت نهادند و با همان بیلچه‌ها روی آن خاک ریختند و بعد با پای خود خاک‌ها را لگد کردند و چون کارشان تمام شد، سپیده در حال دمیدن بود که اسود گفت: برویم که دارد دیر می‌شود. من از همینجا هم ملکه را می‌بینم که دست به کمر زده و در ایوان قصر انتظار ما را می‌کشد.

اسود و کافور و الماس سه غلام سیاه زنگباری، خاک‌های لباس خود را تکاندند و تبر و فانوس و بیلچه‌ها را در سردابهٔ مقبره نهادند، که کافور گفت: زودتر برویم که دو روز مرخصی و هر کدام پنج سکهٔ زر انتظار ما را می‌کشد. زودتر برویم که اگر آفتاب بزنند و ما در قصر نباشیم ممکن است به جای دو روز مرخصی و هر کدام پنج سکهٔ

طلا، برای هر کدام دوماه زندان و پنجاه ضربهٔ تازیانه باشد.

و به این جهت، سپیده نزده و آفتاب درنیامده، سه غلام سیاه زنگباری شتابان از مقبره خارج شدند و غانم از بالای درخت مدّتی همچنان، آن سه غلام سیاه را که خندان و دوان‌دوان به سوی شهر می‌رفتند نگاه کرد و چون مطمئن شد آنها به جهت دریافت پانزده سکه مژدگانی از ملکهٔ دربار بغداد، حداقل سه چهار ساعتی به مقبره بر نخواهند گشت (زیرا می‌دانست که فاصلهٔ قصر پادشاه، با دروازهٔ غربی، بیشتر از دو ساعت راه است) لذا از بالای درخت، کوفته و خسته و نالان پایین آمد و به سوی سردابهٔ مقبره رفت و یکی از بیلچه‌ها را بیرون آورد و به زیر درخت و بر بالای گودالی که صندوقی زیر آن در خاک بود رسید. امّا بعد از قدری فکرکردن با صدای بلند به خود گفت: می‌خواهم چکار؟ بر فرض که داخل آن صندوق پر از سکه‌های طلا و جواهرات درباری باشد، من که اکنون مانده‌ام با سکه‌های فروش آن دویست بار شتر چه بکنم. این طلا و جواهری که بوی خیانت و جنایت هم از آن به مشام می‌رسد به چه درد من می‌خورد؟! من چه می‌دانم که جواهرات داخل این صندوق از کدام تودهٔ مردم زحمتکش به زور تازیانه و ضربهٔ شلاق گرفته شده. اصلاً چرا مال حلال و حرام را با هم قاطی کنم. تازه الآن خودم هم مانده‌ام که فروش آن دویست بار شتر، به سه برابر قیمت کار درستی بوده یا نه. آیا ممکن است به خاطر گران‌فروشی گرفتار غضب

پروردگار شوم. نه، مرا با سکه‌ها و جواهرات داخل این صندوق زیر خاک‌رفته کاری نیست. همان بهتر که زودتر به سرای خود برگردم. چه بسا طمع بر مال حرام و دزدیدن محتویات پربهای این صندوق باعث شود که سرمایهٔ خودم هم بر باد فنا رود. اصلاً مگر نه این بود که من به خاطر ترس از دستبرد دزدان به خانه‌ام، مراسم عزاداری آن خدا بیامرز را نیمه، رها کردم و به پشت دروازهٔ بستهٔ شهر رسیدم. پس بهتر است الآن که دروازه باز شده عجله کنم و بروم. به این جهت غانم دوباره به طرف سردابهٔ مقبره رفت و بیلچه را داخل سردابه انداخت و از در مقبره بیرون آمد و به جانب شهر بغداد و خانهٔ خویش روان شد.

چون قصّه بدینجا رسید و شهرزاد نظری به چهرهٔ سلطانش انداخت و وی را در خواب ناز فرورفته دید، لب از سخن فروبست و بدون بیم از ضربهٔ تیغ جلّاد به سوی خوابگاه خویش روان شد.

پایان شب هفتادوپنجم

و امّا ای سلطان داهی و خردمندی که هر شب اشتیاق شما را برای شنیدن قصّه، بیشتر از شب قبل دیده و آنگونه اشتیاق را من قصّه‌گو خوش‌اقبالی خویش پنداشته و سرشار شوق و ذوق از برای قصّه گفتن شب‌های بعد می‌شوم! دیشب داستان تازه‌آغازشدهٔ غانم و فتنه و فتان به آنجا رسید که عرض کردم: غانم دوباره به طرف سردابهٔ مقبره رفت و بیلچه را داخل سردابه انداخت و از در مقبره بیرون آمد و به جانب شهر بغداد و خانهٔ خویش روان شد.

ولی هنگامی‌که می‌خواست از در مقبره بیرون رود، گویی نیرویی مانع خروج او می‌شد. لحظه‌ای مکث کرد، امّا باز هم با صدای بلند به خود گفت: امان از نفس امّاره و دیو حرص و آز. و چون تصمیم گرفت همچنان به راه خود ادامه دهد، باز هم نیرویی او را متوقّف کرد و یادش آمد که یکی از غلام سیاه‌ها به نام الماس به دو غلام دیگر گفته بود، با اینکه ما غلامان زنگی، به بی‌رحمی و شقاوت، مشهور عالم و آدمیم، و همه، ما را غلامان آدمخوار می‌نامند، امّا با تمام این بی‌رحمی و دل‌سختی‌ها من راضی نیستم که این صندوق را داخل گودال چال کنیم. و باز هم یادش آمد که اسود غلام برتر در

جواب الماس گفته بود: اگر سرت روی تنت زیادی می‌کند، مختاری که در چال‌کردن این صندوق با ما همکاری نکنی. من و کافور دوتایی خودمان بلدیم چه بکنیم. فقط یادت باشد که اگر ملکه بفهمد دستور خواهد داد تو را تکّه‌تکّه کنند و تکّه‌های تنت را جلوی گرگ‌های گرسنه بیندازند.

آنجا بود که غانم محکم ایستاد و باز هم به خود گفت: نه این بوی دزدی و خیانت نیست که به مشام من می‌رسد، این بوی آدمکشی و جنایت است؛ جنایت ملکه دربار. آخر ملکه مگر دیوانه شده است که جواهرات و سکّه‌های طلای خود را از داخل آن خزانهٔ امن و امان با نگهبان‌های گردن‌کلفتش درآورد و در بیابان خدا و در این گورستان دورافتاده دفن کند؟! نکند ملکه، یک بدبخت بیچاره‌ای را سر به نیست کرده و شبانه جنازه‌اش را روی دوش این احمق‌ها گذاشته و دستور داده آن را به یک قبرستان متروکه بیاورند و دفن کنند. امّا بازهم به خود گفت: تازه بر فرض که چنین باشد، اگر من جنازه را از زیرخاک دربیاورم و عدّه‌ای برسند و مرا ببینند و دستگیرکنند، چه جوابی به داروغهٔ شهر بدهم. آیا جرئت خواهم کرد بگویم که سه غلام درباری به نام‌های اسود و کافور و الماس، آمدند و جنازه را خاک کردند و من فضول، دوباره آن‌را از خاک درآوردم؟! نه از این کار خطرناک می‌گذرم. به قول معروف سری را که درد نمی‌کند دستمال نمی‌پیچند.

امّا باز هم پای غانم به جلو نرفت. گویی از درون صندوق ته گودال، صدایی می‌گفت: غانم نرو. غانم نرو. ناگهان بر خود نهیبی زد و گفت: نکند بدبخت بیچاره‌ای را زنده‌به‌گور کرده باشند. آنگاه شتابان به طرف سردابهٔ مقبره برگشت و هر دو بیلچه را برداشت و با دو تا دست خاک را پَس زد. آفتاب در صحن مقبره پهن شده بود که غانم عرق‌ریزان صندوق را از گودال درآورد. او متوجه شد که دور تا دور صندوق را تسمه کشیده و روی تسمه‌ها میخ‌های محکم فولادی کوبیده‌اند. دوباره به طرف سردابه دوید. این بار تیشه را هم آورد و با زحمت زیاد تسمه‌ها را پاره کرد و میخ‌های فولادی را از بدنهٔ صندوق چوبی درآورد و چوب روی صندوق را برداشت که ناگهان از تعجّب خشکش زد، زیرا در همان هنگام، دخترک بیهوش افتادهٔ درون صندوق، عطسه‌ای کرد و از دو سوراخ بینی‌اش دو حبّ سیاه بیرون پرید و به هوش آمد و بلند شد و نشست.

غانم از ترس زبانش بندآمده و از حیرت در جایش خشکیده بود که، مقابلش زهره‌جبینی دید زیباتر از ستارهٔ پروین و رشک ناهید آسمان، که چشمانش آبی زلال برکه‌ها را می‌مانست و ابروانش کمان گردان میدان نبرد را به خاطر می‌آورد. زیبارویی که خورشید از درخشش در برابرش خجل، و غنچه‌های گل سرخ از شرم مقابل زیبایی‌اش سر افکنده بودند. جامهٔ فاخر و زیورهای زرّین و قلّاده‌های مرصّع و گوهرهای گرانبهای آویخته بر گردنش، چنان جلوهٔ

جمالش را صد چندان کرده بود که غانم پنداشت، پری‌زادی مقابلش در صندوق نشسته است.

پری‌رو با حیرت پرسید: اینجا کجاست؟ شما که هستید؟ چرا مرا از میان آن قصرهای مجلل و غرفه‌های مزیّن و باغ‌های درختان پر شکوفه به اینجا آوردید؟ پرسیدم شما که هستید و مرا برای چه به اینجا آوردید؟ غانم گفت: خاتون من شما را به اینجا نیاوردم. شما را سه غلام سیاه زنگباری دربار سلطان، به نام‌های اَسود و الماس و کافور اینجا آوردند. آنگاه غانم به خود جرئتی داد و پرسید: جسارت است، ممکن است بپرسم خاتون که هستند و نامشان چیست؟

پری‌روی زهره‌جبین، پاسخ داد: من فتّان، دختر امیر ترکمان هستم که مرا به زور برای همسری پادشاه بین‌النهرین از دیار و تبار و خانمان جدا کردند و به بغداد آوردند. مرا آوردند تا به همسری پادشاه سرزمین بین‌النهرین درآیم و چون من ناراضی از وصلت با سلطان به بغداد رسیدم، گفتند سلطان در سفر است و یک‌ماهی برگشتنش به درازا می‌کشد. البته از شنیدن آن خبر به وجد آمدم، زیرا هرگز آن سلطان جبّار ندیده و ناشناخته را دوست نمی‌داشتم. من غیبت سلطان را به فال نیک گرفتم، ولی از زهر خنده‌های ملکهٔ خشمگین بر خود لرزیدم و بسیار ترسیدم. حاجب مخصوص دربار مرا در قصری مجلل از قصرهای پادشاه جای داد و کنیزکانی را به پذیرایی و پرستاری من گماشت. جامه‌ای فاخر و اینچنینی بر من

پوشانیدند؛ هر چند که خودم هم با جامه‌های گرانبها از مقرّ فرمانروایی پدرم امیر ترکمان به بغداد آمده بودم.

دیروز سوّمین غروب آفتاب را از پنجرهٔ اتاق قصر پذیرایی محل اقامتم نگاه می‌کردم که کنیزکان خدمتکارم، دیوانه‌وار بر سرم ریختند و چند دانهٔ سیاه در مجرای بینی‌ام فرو کردند و دیگر هیچ نفهمیدم. فقط نام اسود و الماس و کافور که الآن شما بر زبان راندید و ایشان غلامان درّندهٔ ملکه می‌باشند را از زبان کنیزکان قصر در همان روزهای اوّل و دوّم ورودم شنیده بودم. حال شما بگویید که نامتان چیست؟ و اینجا برای چه آمده بودید؟ چون غانم به اختصار داستان خود و تمام ماجراها را برای فتّان تعریف کرد فتّان گفت: آیا ممکن است جوانمردی کرده و مرا پناه دهید؟ زیرا اکنون نه فقط که جان من، بلکه جان هر دوی ما در خطر است. وای اگر آن ملکهٔ خون‌آشام از ماجرا بویی ببرد. شنیده‌ام تا به حال اسود و الماس و کافور چندین‌بار جلوی روی ملکه محکومان بدبخت و بی‌گناه را زنده‌زنده خورده‌اند. بازهم مصرّانه می‌پرسم: آیا ممکن است مرا پناه دهید؟ که غانم دو دست روی دیدهٔ خود نهاد و تعظیمی‌کرد.

غانم چون دو دست از روی دیدگان خود برداشت، گفت: نگهداری شما بر من فرض و واجب است. آیا به خانهٔ من قدم‌رنجه می‌فرمایید؟ که فتان پاسخ داد: البته، زیرا که خانهٔ ندیدهٔ تو، از قصر مجلل سلطان سرزمین بین‌النهرین، برایم دلپذیرتر خواهد بود. آنگاه

غانم گفت: پیشنهادم این است که شما دوباره توی صندوق قرار بگیرید تا من با رعایت فاصلهٔ بین تخته‌ها، دوباره تسمه‌هایش را کشیده و میخ‌های آن را بکوبم و به سرعت بروم و قاطری کرایه کنم و صندوق را روی قاطر بگذارم و چون پیله‌وری دوره‌گرد از دروازه، داخل شهر شده و شما را به خانهٔ خود ببرم.

آنگاه غانم، فتّان را دوباره درون صندوق نهاد و در آن را بست و تسمه کشید و چون از گورستان متروکه بیرون دوید، مردی را دید با دو قاطر در حال گذر، که بر پشت یک قاطر دوبار گندم بود و قاطر دوّم بدون بار. غانم به قاطرچی یک سکّه زر داد و صاحب قاطرهم با خوشحالی صندوق حاوی فتان را بر پشت قاطر دوّم خود نهاد و بدون آنکه بپرسد درون صندوق چیست که شما آن را از قبرستان متروکه بیرون می‌آورید، راه شهر را در پیش گرفت. هنگام گذر از دروازهٔ غربی شهر بغداد، غانم سه سکهٔ زر به سه مأمور مستقر بر دروازه داد تا از وارسی و بازدید صندوق درگذرند.

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود که مرد قاطرچی صندوق را پشت در خانهٔ غانم بر زمین نهاد. غانم با کمک مرد قاطرچی، صندوق را به درون خانه برد و یک سکّه زر دیگر کف دست او نهاد. آنگاه مرد قاطرچی گفت: ای مرد زیبارو، از طرف من خیالت راحت باشد، امّا غلط نکنم تو باید از جادوگران باشی، زیرا غیر از یک جادوگر زبردست و ماهر، کسی نمی‌تواند در یک گورستان متروکه، قبری را

بکند و مردهٔ استخوان پوسیده‌ای را درآورد و زنده کند و او را درون صندوق گذاشته و به خانه بیاورد. گفتم خیالت راحت باشد که من زبانم را محکم در دهانم نگه‌می‌دارم. امّا فکر می‌کنم مردهٔ زنده‌شدهٔ تو، تبدیل به دختر جوانی شده باشد، زیرا دو سه بار که قاطر پایش توی چاله افتاد و صندوق تکان شدیدی خورد، صدای نالهٔ ظریف زن جوانی به گوشم رسید. بعد قاطرچی ادامه داد: آقای جادوگر خیالت راحت باشد که من دهانم قرص است و این راز را جایی فاش نخواهم کرد.

و امّا ای سلطان بزرگوار، چون مرد قاطرچی رفت، غانم به سرعت میخ‌های فولادی دوروبر صندوق را درآورد و تسمه‌ها را کشید و در صندوق را باز کرد و فتان از داخل صندوق بیرون آمد و در حیاط خانه قدمی زد وگفت: به شما عرض نکردم که خانهٔ شما از قصر مجلّل پادشاه سرزمین بین‌النهرین‌هم برایم زیباتر ودلپذیرتر خواهد بود؟! به خصوص که صاحب آن قصر، پادشاه جبّاری است که هرگز او را ندیده ولی شرح بیدادگری‌هایش را شنیده‌ام. امّا مالک این خانهٔ زیبا جوان برازندهٔ سخاوتمندی است که زندگانی دوبارهٔ خود را مدیون وی هستم.

غانم به خدمهٔ خانه که همراهش به عنوان مراقب و مواظب مال‌التجاره از بیت‌المقدس آمده بود دستور داد، اتاقی برای استراحت فتان آماده کند و وسایل پذیرایی را هم فراهم آورد. در این موقع فتان

گفت: ای جوانمرد فداکار، استراحت دیر نمی‌شود. اوّل اجازه بدهید بنشینیم و فکر کنیم که چه باید کرد، زیرا من دلم بسیار شور می‌زند. هم برای خودم و هم برای شما. زیرا ملکهٔ خونخوار بی‌رحم نمی‌داند که دایی من با کاروان جهازم در راه است و امروز و فردا می‌رسد. آن زن حیله‌گر تصور کرد، من دختری بی‌سروپا و بی‌کس و کارم که اگر هر بلایی سر من بیاورد، کسی صدایش در نمی‌آید.

گویی سلطان شهرباز شنونده داستان، گفتهٔ فتان را از زبان شهرزاد خطاب به غانم نشنید که گفت: استراحت دیر نمی‌شود، زیرا خواب او را در ربود و به استراحت پرداخت و شهرزاد هم به یک روز آرامش و استراحت دیگر خود بدون بیم از ضربه تیغ جلّاد پرداخت.

پایان شب هفتاد و ششم

و امّا ای سلطان جوانبخت، و مولا و همسر شهرزاد بسیار خوشبخت! دیشب قصّه به آنجا رسید که عرض کردم، فتّان از درون جعبه بیرون آمده گفت: ملکهٔ خونخوار نمی‌داند دایی من امروز و فردا از راه می‌رسد، او تصوّر کرده من دختری بی‌سروپا هستم که غانم پرسید: ممکن است از خاتون سؤال کنم، شما که به این وصلت راضی نیستید و همسر آیندهٔ خود، یعنی پادشاه سرزمین بین‌النهرین را جبّار و خونخوار می‌نامید، چرا این همه راه را آمدید و پا به قصر چنین پادشاهی گذاشتید؟ اگر سلطان بین‌النهرین در سفر نبود که الان خطبهٔ عقد هم، بین شما دو تا خوانده شده بود.

در این موقع فتّان پاسخ داد: مگر شما تصور می‌کنید که در خانواده‌های امرا و حکّام، و در دربار پادشاهان ازدواج‌ها از روی عشق و علاقه و دلبستگی به یکدیگر صورت می‌گیرد؟! چه بسیار بوده و خواهد بود که پادشاهی لشکر می‌کشد و امیری را شکست می‌دهد و مردمان بسیاری را می‌کشد. حتی پسر پادشاه شکست‌خورده که امیر لشکر بوده است از زیر تیغش در امان نمی‌ماند. و وقتی سپاه شکست‌خورده تسلیم می‌شود، آنگاه امیر از

قدرت افتاده در نهایت عجز پیشنهاد صلح می‌کند و ناچار است باج و خراج فراوان بپردازد و دخترش را به پادشاه کشور غالب بدهد. وآن وقت است که دختر پادشاه شکست‌خورده هم ناگزیر است به حرمسرای قاتل برادرش برود و در برابر امیری خونخوار تعظیم کند و زمین ادب ببوسد و تسلیم شود.

غانم گفت: خاتون حرف شما درست، امّا سرزمین بین‌النهرین کجا و دیار ترکمان‌ها کجا! دوست دارم بدانم که این ازدواج مصلحتی شما به چه خاطر می‌باشد. فتان پاسخ داد: به خاطر کشور نیرومند و پرقدرت ایران که هم، همسایهٔ شرق سرزمین بین‌النهرین است و هم خاک پهناورش تا جنوب غربی ملک و دیار ما قرار دارد. مدّتی است نمایندگانی از سرزمین بین‌النهرین به دیار ما آیند و روند دارند. چندین بار هم دایی من همراه با گروهی به بغداد آمده و برگشته. و بالاخره برای تحکیم رشتهٔ دوستی و مودّت، بین دو ملّت از دو نژاد مختلف، و به خاطر مقابله با مردم سرزمین وسیع و پهناور ایران، قرار شد من قربانی شوم. قرار اوّل فقط عبارت بود با قربانی‌شدنم به شکل به حجلهٔ ناخواسته رفتن که با نهایت تأسف آن امر تبدیل به زنده‌به‌گورشدنم شد. امّا باز هم خدا را صدهزار مرتبه شکر که شما از آسمان آمدید و نجاتم دادید.

غانم گفت: ای خاتون بزرگوار، شما باید بدانید که من یک تاجرزادهٔ بیت‌المقدسی هستم که بعد از مرگ پدرم، برای اوّلین‌بار دل

به دریا زده و کالا را از راه صحرا به بغداد آورده‌ام. من اکنون واقعاً فکرم کار نمی‌کند که چه باید کرد. هر چه باشد شما دختر امیر ترکمان هستید و در قصر حکومتی بزرگ شده‌اید و با زد و بندهای امرا و سلاطین و دسیسه‌های سیاسی بیشتر از من آشنا هستید. اگر من گاه‌گاه مطالبی در این باره شنیده‌ام، شما مکرّر و هر روزه دیده‌اید. حال با توجه به اینکه فرمودید اکنون جان هر دوی ما در خطر است، به نظر شما چه باید کرد؟ آیا حاضرید چندی در این خانه مهمان بزرگوار بنده باشید تا آب‌ها از آسیاب بیفتد؟

فتان گفت: این ماجرا آبی نیست که از آسیاب بیفتد، بلکه آتشی است افتاده در خرمنی بزرگ که شعله‌اش‌هر لحظه بیشتروبیشتر می‌شود. من خانهٔ زیبا و دلپذیر شما را که بسیار هم دوستش دارم، جای امن و بی‌خطر نمی‌دانم. اجازه دهید ساعتی فکر کنم بلکه جایی را پیدا کنم و به کمک شما به آنجا بروم. شاید هم تصمیم بگیرم که از بیراه به دیار پدری‌ام برگردم و توطئه ملکهٔ دربار سلطان بین‌النهرین را با او در میان بگذارم.

غانم گفت: وقتی پای مصلحت سیاسی در بین باشد که عشق پدر و فرزندی نقشی ایفا نمی‌کند. فتان سری تکان داد و گفت: شما هم راست می‌گویید. اینجا که درست نیست بمانم، به دیار پدری هم که صلاح نیست بروم، پس به عقیدهٔ شما کجا می‌توانم بروم؟ غانم گفت اگر جایی را من پیشنهاد کنم خاتون خواهند پذیرفت یا نه؟ که فتان

پاسخ داد: هر کجا که شما پیشنهاد بفرمایید برای من حکم بهشت را خواهد داشت. مگر نه اینکه شما مرا از گور درآوردید، اگر اراده بفرمایید دوباره هم به گور خواهم رفت. فتان پاسخ شنید: زبانم لال باد اگر من به ستارهٔ بخت و اقبال خود چنین پیشنهادی کنم، زیرا در آن صورت خود من هم می‌میرم. و آنگاه بود که دل گوینده و شنونده هر دو به لرزه درآمد و پس از آن غانم، از خانهٔ پدری خود در بیت‌المقدس و از خواهرش فتنه و مادرش تعریف کرد. و هنوز سپیدهٔ صبح روز بعد نزده بود که فتان با کاروانی مطمئن به همراه چند مراقب مسلّح و با چندین کیسه پر از سکّه‌های زر و با نامه‌ای از غانم برای خواهرش فتنه، به سوی سرزمین بیت‌المقدس حرکت کرد.

و امّا ای همسر والاتبار، یک روز به عقب برمی‌گردیم و داستان را از زمانی دنبال می‌کنیم که اسود و الماس و کافور، بعد از در گودال نهادن صندوق حاوی فتان، برای دریافت پنج سکّهٔ زر و دو روز مرخصی، شتابان و دوان‌دوان رو به جانب قصر سلطان گذاشتند. و باز هم چند ساعتی در آن روز به عقب‌تر برگردیم و داستان را از صبح زودش دنبال کنیم که اسود و الماس و کافور، شبش صندوق را بر دوش گذاشتند و از قصر به جانب قبرستان متروکه خارج شدند.

آن روز صبح زود وزیر اعظم بی‌خبر از همه جا به حضور ملکهٔ دربار، یا آن دسیسه‌گر خون‌آشام رسید و عرض کرد، خاتون بزرگ آن طور که پیک‌های تندرو برایم خبر آورده‌اند، دایی فتان، دختر امیر

ترکمان با کاروانی که جهازیهٔ فتان را همراه دارد، در یکی دو منزلی شهر بغداد است. از طرفی دیگر، پیک‌های مخصوص سریع‌السیر هم خوشبختانه خبر آوردند که حضرت سلطان هم غروب سه روز آینده و یا بامداد صبح جمعه، وارد بغداد می‌شوند. آمده‌ام از حضورتان سؤال کنم که برای پذیرایی از دایی فتان قصر دیگری آماده کنم و یا از خواهرزاده و دایی در یک جا پذیرایی کنیم؟ ضمناً برای استقبال رسمی از حضرت سلطان چه دستور خاصی صادر می‌فرمایید؟ آنجا بود که وزیراعظم متوجه شد، رنگ صورت ملکه چون گچ دیوار سفید شد و دستش را به لبهٔ تختی که روی آن نشسته بود گرفت و چشمانش سیاهی رفت.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و ملکه گفت: وزیر، من دیشب را بسیار بد خوابیدم. سرم‌هم به شدّت درد می‌کند. درست نبود تو صبح به این زودی خلوت مرا به‌هم بزنی. برو من تا یک ساعت دیگر خبرت می‌کنم و دستورات لازم را به تو خواهم داد. چون وزیراعظم از سرای مخصوص ملکه خارج شد، ملکه دو دست بر پیشانی نهاد و با صدای غمناک و گرفته‌ای به خود گفت: چه غلطی کردم. کاش این سه غلام احمق آدمخوار هر چه زودتر برگردند و کاش آن دخترک چشم‌آبی ترکمان هنوز در زیر خاک زنده باشد.

ملکهٔ دربار سرزمین بین‌النهرین، همچنان با سری آشفته بین دو دست لرزان، در حال فکرکردن بود که حاجب مخصوص آمد و

تعظیمی‌کرد و گفت: خاتون بزرگ، اسود و الماس و کافور اجازهٔ ورود و حضور می‌خواهند. ملکه چشمانش برقی زد و گفت: بگو زودتر بیایند. هنوز آنی نگذشته بود که سه غلام سیاه زنگباری وارد شدند و برخاک افتاده و اسود گفت: فرمان ملکهٔ مقتدر انجام شد. حال چه دستوری می‌فرمایید؟ ملکه پرسید: در موقع رفت و برگشت که کسی شما را ندید؟ هر سه غلام با هم گفتند: خیر خاتون بزرگوار، در موقع انجام وظیفه حتی پرنده‌ای هم در آسمان پر نزد و بالای سرمان جز آسمان خدا هیچ نبود. ملکه گفت: خیلی سریع و بااحتیاط بیشتر، دوباره به همان مقبره در همان گورستان برگردید، صندوق را از خاک درآورید و بااحتیاط تمام بدون آنکه کسی متوجه شود، از بیراهه صندوق را داخل شهر کرده و از در مخفی وارد قصر کنید. این کار همین الآن باید انجام شود.

اسود و الماس و کافور حیرت‌زده و گیج، به ملکه نگاه کردند. اسود گفت: خاتون بزرگ در مورد برگشتن به مقبره و از خاک درآوردن صندوق و زنده نگاه‌داشتن دخترک، البتّه اگر که هنوز زنده باشد، اطاعت محض. امّا برگرداندن صندوق به قصر در روز روشن کاری غیرممکن است. خاتون بزرگ این کار حتماً باید در شب انجام شود. وزیراعظم در غیاب حضرت سلطان، مأموران مخصوص و ویژه‌ای همه جا گماشته‌اند. محال است در روز روشن بتوانیم صندوق را دوباره وارد قصر کنیم. ملکه فکری کرد و با خشم و غضب گفت:

بسیار خب، قبول کردم. هر چه زودتر گورتان را گم کنید و بروید و صندوق را شب وارد قصر کنید. ضمناً لبهٔ شمشیرها و تیغ‌هایتان را هم آلوده به زهر کنید. هر که سر راهتان قرار گرفت با لبهٔ شمشیر زهرآلود یا ضربهٔ تیغ سمی فرقش را بشکافید. من شب به نیمه نرسیده منتظرتان هستم.

ملکه حاجب مخصوص خود را دنبال وزیراعظم فرستاد که بعد از لحظه‌ای وزیراعظم دوباره وارد شد و تعظیمی‌کرد و پرسید: تصمیم ملکهٔ بزرگوار در مورد دو سؤال بنده چیست و چه دستوری می‌فرمایید؟ ملکه پرسید: دایی این دختره الان کجاست؟ وزیر پاسخ داد: دیشب کاروانشان در دو منزلی بغداد برای استراحت اتراق کرده، تصوّر می‌کنم تا یک ساعت دیگر به حرکت درآیند و حدود بعدازظهر و قبل از غروب آفتاب، حتماً به قصر می‌رسند. ملکه گفت: کنیزان مخصوص فتّان برایم خبر آوردند که آن دختر اکنون قدری کسالت دارد و خودش می‌خواهد شخصاً از دایی‌اش استقبال کند. به‌هرترتیب که شده، کاروان حامل جهاز این دخترک را با دایی‌اش به‌گونه‌ای سرگرم کنید که ورودشان به بغداد یک روز به تأخیر بیفتد. گروه رامشگران را هم هر چه زودتر آماده سازید. دو پیک تندرو هم به خیمه و خرگاه، در دو منزلی شهر بغداد بفرستید و بگویید، به خاطر استقبال رسمی از جانب ما، ورود ایشان باید با تشریفات خاص باشد. یعنی امروز و امشب را در خیمه و خرگاه خود در همان دو منزلی

شهر باید سپری کنند. همان جا برایشان سفره‌خانه‌ای ترتیب دهید و بساط بزمی برایشان بچینید و رامشگران و خنیاگران را بگویید که لحظه‌ای آرام نمانند و نیز جامی را خالی در دست کسی نگذارند. به ساقیان بگویید آنان را آنقدر بنوشانند که تا فردا بعدازظهر مست و لایعقل بمانند. ضمناً در مورد استقبال از حضرت سلطان هم بعداً دستورات لازم را به شما خواهم داد. عجله کن وزیر. خبرش را هم برای من بیاور.

وزیراعظم تعظیمی‌کرد و از بارگاه ملکه خارج شد، درحالی‌که زیر لب می‌گفت، بوی خوشی به مشام نمی‌رسد. چقدر به سلطان گفتم از این سفر غیرضروری خود به سرزمین شامات صرفنظر کند.

و امّا ای سلطان مقتدر، از آنجا که ما اطمینان داریم وزیراعظم موبه‌مو دستورات ملکه را به مورد اجرا می‌گذارد، و برای ورود دایی فتان و کاروان حامل جهیزیه حداقل یک روزی این دست و آن دست خواهد کرد، اجازه بدهید به سراغ اسود و الماس و کافور برویم که مجدداً دستور گرفته بودند به مقبره برگردند و صندوق محتوی فتان بی‌هوش‌شده را از زیر خاک درآورند و به قصر برگردانند. در طول راه برگشت، الماس رو به اسود که ادّعای ریاست بر غلام سیاه‌های دربار را داشت کرد و گفت: حضرت آقای رئیس، من هرگز ملکهٔ خونخوار دربار را که از بی‌رحمی روی ما غلامان زنگباری را سفید کرده اینقدر ترسیده و لرزان ندیده بودم، بوی خوشی به مشامم نمی‌رسد. می‌ترسم

ما سیاهان آدمخوار، جان خود را سر این ماجرا از دست بدهیم. عقیده دارم سه تایی از اینجا به بندر بصره برویم و سوار کشتی بشویم و راه زنگبار را در پیش گیریم، زیرا تصوّر نمی‌کنم دخترک تا به حال زیر خروارها خاک زنده مانده باشد. ملکه، زندهٔ دخترک ترکمان را از ما می‌خواهد. در ثانی ملکه هم خودش را در معرض خطر می‌بیند، والّا این خونخوار زنی نبوده که دستوری بدهد و پشیمان شود و حرفش را پس بگیرد.

اسود گفت: احمق، مگر نمی‌دانی هیچ ناخدا و قافله‌سالاری حق ندارد غلام‌سیاهی را همراه خود به سفر ببرد. هیچ می‌دانی اگر فرار کنیم ملکهٔ منتظر فرصت، خودش را کنار می‌کشد و ما را مسئول مستقیم مرگ دخترک معرفی می‌کند؟! سلطان هم که از راه برسد و بداند داغ وصال دخترک بر دلش مانده، بلافاصله دستور می‌دهد با تبر سر از تن ما جدا کنند. نه، من با نظر تو موافق نیستم، بهتر همان است که برویم و صندوق را از زیر خاک درآوریم و ببریم در قصر تحویل ملکه بدهیم. اصلاً به ما چه مربوط، مال بد بیخ ریش صاحبش.

کاش وقتی اسود و الماس و کافور، پایشان را به مقبرهٔ قبرستان متروکه بیرون دروازهٔ شهر بغداد گذاشتند، کسی آنجا بود و آن سه سیاه سیه‌دل آدمخوار را تماشا می‌کرد. نمی‌دانم شاید دیواره‌های بلند چهار طرف مقبرهٔ گورستان هم، آن موقع به حال آن سه سیاه گریه

کردند. غلامان وقتی وارد مقبره شدند و گودال بدون صندوق را دیدند، سه‌تایی توی سر خود کوبیدند و های‌های گریستند و زاری‌کنان نالیدند و گفتند: بالاخره آه طفلان معصومی که پدرانشان را به امر ملکه زنده و خام‌خام خوردیم، دامانمان را گرفت.

چون قصّه بدینجا رسید، خواب چشمان سلطان قصّه‌شنو را گرفت و شهرزاد قصّه‌گو نفسی به راحتی کشید و جانب سرای خود را گرفت.

پایان شب هفتادوهفتم

و امّا ای سلطان پرشوکت و صاحب‌حشمتی که از دسیسه و خدعه بیزاری و خدعه‌گران دسیسه‌باز را گردن می‌زنی! دیشب قصّه به آنجا رسید که عرض کردم سه غلام سیاه، توی سرخود کوبیدند و گفتند: بالاخره آه طفلان معصومی که پدرانشان را به امر ملکه زنده و خام‌خام خوردیم دامانمان را گرفت و بیچاره شدیم. شاید امروز آخرین روز زندگی ما باشد. اسود و الماس و کافور سر روی زانو نهاده و زار زار می‌گریستند که چوبی بر پشت گردن اسود خورد و صدایی ترسیده و خشمناک به گوششان رسید که: تن‌لش‌های بی‌عرضه، خاک بر سرتان کنند. دخترک را چه کردید؟ آن صندوق چه شد؟ و چون اسود و الماس و کافور سر خود را بلند کردند، ملکه را بالای سر خود دیدند که به همراه دو کنیز قصر فتّان، با روبنده و پوشش زنان کولی به مقبره آمده بود.

زبان در دهان و اشک در چشمان سه غلام سیاه خشکید، و ملکه حس کرد که آن بدبخت‌ها از ترس جان دادند. چون ملکه لگدی بر سینهٔ اسود کوبید، وی نعره‌ای کشید و از ترس بلند شد و ایستاد. به دنبالش الماس و کافور هم از ترس بر پا شدند. ملکه گفت:

احمق‌های بی‌شعور، آیا وقتی صندوق را به اینجا آوردید کسی هم در اینجا بود؟ که هر سه سیاه با هم گفتند: خیر خاتون بزرگ، همه جا را گشتیم حتی تا ته سردابه را هم جستجو کردیم. ملکه گفت: آیا بالای این درخت را هم نگاه کردید؟ که آه از نهاد هر سه غلام زنگباری بیرون آمد و کافور گفت: پس همان بود که در را از داخل بسته بود. و آنگاه هر سه جلوی پای ملکه به خاک افتادند و گریه‌کنان طلب بخشایش کردند.

ملکه قدری فکر کرد و آنگاه رو به اسود نمود و گفت: اگر می‌خواهید از خون شما سه سیاه ابله درگذرم، هر چه می‌گویم باید موبه‌مو اجرا کنید. اسود پاسخ داد: امر امر ملکهٔ بزرگوار و اطاعت وظیفهٔ ما غلامان جان‌نثار است. ملکه پنج سکهٔ زر در کف دست اسود نهاد و گفت: این مزد و پاداش تو. آنگاه یکی پنج سکه هم به الماس و کافور و دو سکهٔ دیگر هم به اسود اضافه داد و گفت: فوری به بازار برو و یک صندوق چوبی مانند همان صندوق دیروزی با تسمه و میخ فولادی و یک چکّش بخر و بیاور. الماس، تو و کافور هم مراقب باشید که کسی وارد قبرستان نشود. من هم با این دو خدمتکار اینجا منتظر می‌مانیم، عجله کن که وقت تنگ است.

اسود به سرعت به بازار رفت و هنوز مدتّی نگذشته بود که با یک صندوق و مقداری تسمه و میخ به مقبره برگشت که به دنبالش الماس و کافور هم وارد شدند. چون اسود صندوق را بر زمین نهاد، ملکهٔ

سفّاک اشاره‌ای به الماس و کافور کرد که آن دو غلام سیاه، چون هیولا به جان آن دو دخترخدمتکار بیچاره افتادند و هر دو را در یک چشم برهم‌زدن خفه کردند. آنگاه ملکه رو به سه غلام سیاه کرد و گفت: یکی از این فلک‌زده‌ها را داخل صندوق بگذارید و دورش را تسمه بکشید و میخ بکوبید. این می‌شود همان صندوقی که شما بی‌عرضه‌ها بر باد دادید. یادتان باشد که امشب طبق قرارمان بدون آنکه کسی بفهمد و بداند، باید از راه مخفی این صندوق را داخل قصر کنید. آن بدبخت فلک‌زدهٔ دوم را هم بیندازیدش توی همین گودال و خاک‌ها را رویش بریزید. من هم خودم به تنهایی به قصر می‌روم. آنگاه ملکهٔ دربار بین‌النهرین، روبندهٔ خود را بر چهره کشید و در همان جامهٔ کولی‌ها، از مقبره بیرون رفت.

ملکه درحالی‌که به سوی قصر خود برمی‌گشت زیر لب گفت: آمدن دایی آن دخترک گوربه‌گور شده همهٔ نقشه‌های مرا بر هم زد. بدجوری گرفتار شده‌ام. از یک‌طرف مردک فردا با کاروان جهازیه می‌آید و سراغ خواهرزادهٔ خود را می‌گیرد و از طرف دیگر، سه روز بعد سلطان کامکار از راه می‌رسند و دلشان می‌خواهد از راه نیامده دختر امیر ترکمان را به عقد خود درآورند. در صورتی که نه دایی و نه سلطان، هیچکدام خبر ندارند دخترک از این قبرستان درآمده، به کدام قبرستان دیگری رفته است. امّا من پیدایش می‌کنم، حتّی اگر در دل ماهی‌های رودخانه‌های دجله و فرات هم پنهان شده باشد. کسی

از چنگ من تا به حال جان سالم به در نبرده است، که این دخترک چشم‌آبی موبور دوّمی آن باشد. امشب شب حسّاس و سرنوشت‌سازی برای من، یعنی ملکۀ مقتدر سرزمین بین‌النهرین خواهد بود.

و امّا ای ملک جوانبخت، چون ملکۀ پریشان و سردرگم، وارد قصرش شد، ابتدا دو تا از افراد سپاهی که مورد اعتمادش بودند را احضار کرد و به هر کدام پنج سکّۀ زر داد و گفت: بدون آن که کسی باخبر شود، باید به صحرا بروید و به هر ترتیب که شده یک مار سمی خطرناک را گرفته و در کیسه‌ای چرمین قرارداده و برای من بیاورید. دو سپاهی‌هر کدام تعظیمی‌کردند و سکّه‌های طلای خود را گرفتند و به سرعت از قصر ملکه بیرون رفتند. ساعتی دیگر گذشت، هوا رو به تاریکی رفت که اسود و الماس و کافور، صندوق دربستۀ محتوی جنازۀ خدمتکار زن جوان بخت‌برگشته را آوردند و تعظیمی‌کردند و ایستادند. ملکه گفت: این صندوق را به قصر موقّت آن دخترک ببرید و بعد برای جبران حماقت خود، برای اینکه سرتان را از زیر تیغ جلّاد نجات دهید، باید حواستان را جمع کنید و یک وظیفۀ خطیر دیگر انجام دهید. خدا شاهد است اگر باز هم ابلهی کرده و دسته‌گل به آب بدهید دستور می‌دهم زنده‌زنده زیر خاکتان کنند. و آنگاه گفت: آیا شما با دزدان و حرامیان شهر بغداد، ارتباطی دارید یا نه؟ اسود پاسخ داد: من غلام جان‌نثار، دو تا از سردسته‌های اصلی

اوباش بغداد را می‌شناسم که چون موم در کف دستم هستند.

ملکه گفت: بسیار خب، امشب دایی همان دخترکی که چون ماهی از چنگتان لیز خورد و در رفت، در دو منزلی شهر بغداد همراه با کاروان جهاز فتان، سرگرم عیش و نوش و باده‌گساری خواهد بود. شما اوباش شهر بغداد را جمع کنید و وقتی شب از نیمه گذشت و سرهایشان گرم شد و خواب بر ایشان غلبه کرد، به خیمه و خرگاه ایشان حمله کنید. وظیفهٔ اوباش و اراذل، تاراج و چپاول جهیزیهٔ آن دخترک است. وظیفهٔ شما هم کشتن دایی دخترک و دو همراه اوست. مراقب باشید که خون کس دیگری ریخته نشود. فقط کاری کنید که بقیه بترسند و پا به فرار بگذارند. خودتان هم دست به آن جهیزیهٔ گرانقیمت نزنید، هر چه هست نوش‌جان اراذل و اوباش شهر بغداد. من به شما آنقدر سکّهٔ زر خواهم داد تا خفه شوید. ضمناً همین امشب تا دم‌دمای صبح، یکی دو حملهٔ ساختگی هم به خانه‌ها و دکّان‌های مردم شهر باید انجام شود، به طوری‌که اینگونه وانمود شود، سر و کلّهٔ تعدادی راهزن شبانه و حرامی به اطراف شهر بغداد باز شده. حواستان جمع باشد که غیر از دایی دخترک و دو همراهش که سرشان را می‌برید، خون از دماغ کسی نیاید. به خصوص اگر وزیراعظم هم در آن جمع بود، باید مراقب مال و جانش باشید. من تا صبح بیدارم و دلم می‌خواهد سپیده نزده برخلاف دفعهٔ گذشته سربلند برگردید، به اوباش شهر هم بگویید: هر چه گیرشان آمد

نوش‌جانشان، امّا آزاری به کسی نرسانند. بروید تـا ببیـنم چـه غلطـی می‌کنید.

آنگاه ملکه، پیرزن عجوزه‌ای را که مورد اعتماد خاصّش بـود و بـه ظاهر در آشپزخانه کار می‌کرد امّا انواع سم‌ها و زهرهای مهلـک را در اختیار داشت احضار کرد و گفت: آیا کنیز مورد اعتمـاد کـه چـشم و گوشش بسته باشد و لب از لب باز نکند در دربار سـراغ داری؟ کنیـز پیر تعظیمی کرد و گفت: آری. ای خاتون بزرگوار، دو تا دیگر هستند از خودم خبره‌تر و ماهرتر. شما هم آنها را دیده‌اید. ملکه گفت: بسیار خب، اوّل برو مقداری زهرمار پیدا کن و با آن دو کنیز خبـره و مـاهر به نزد من برگرد که باید به قصر موقّت فتّان برویم.

ربع ساعتی نگذشته بود که پیرزن عجوزه با قوطی بسیار کـوچکی محتوی زهرمار و آن دو کنیز نابکار به نزد ملکه برگشت. ملکه گفت: حالا سه‌تایی درصندوق را باز کنید و جنـازهٔ دختـرک را در آوریـد و روی تخت فتان بخوابانید و بعد مـچ پـای دختـرک مـرده را خـراش دهید، البتّه به اندازهٔ جای نیش مار. بعد هم مقداری از آن زهر مـار را روی آن خـراش بریزید. من هم به قصـر خـودم بـرمـی‌گـردم. چنـد دقیـقه کـه گذشـت، شما هر سه‌تایی فریاد می‌کشید: مـار، مـار، مـار، خـدا مرگمان بدهد، خاتون مهمان ما را مار نیش زد که بلافاصـله دو سپاهی می‌آیند و درکیـسهٔ چـرمی را باز می‌کنند و ماری را از داخـل آن در می‌آورند و سرش را در آستان در اتاق مـی‌کوبنـد و مـی‌رونـد.

باید در دست یکی از این دو همکارت چکشی، پتکی، تبری، بالاخره هر چیزی که بتوان با آن سر مار را کوبید وجود داشته باشد. چون از سر و صدایتان من هم آمدم، در حضور قراولان و نگهبانان جمع‌شده پشت در اتاق بگویید: مار خاتون مهمان دربار را نیش زد و کشت.

یادتان باشد تا من نیامده‌ام کسی غیر از شما سه نفر نباید داخل اتاق خواب آن دختر گوربه‌گورشده و فراری شود. از آن دقیقه به بعد همه شما باید مطیع فرمان‌های من باشید.

چون آن پیر عجوزه و دو همکار بدتر از خودش، در دل شب فریاد کشیدند: مار، مار، مار، خدا مرگمان بدهد، خاتون مهمان ما را مار نیش زد، ملکهٔ فتنه‌گر، سراسیمه و با ظاهری ساختگی، خود را به قصر موقّت فتان رسانید و ابتدا به ظاهر و به طور ساختگی، توی سر خود زد و فریاد کشید: حالا جواب سلطان را چه بدهم؟ و بعد ادامه داد: هیچ مرد نامحرمی‌حق ندارد پا به اتاق این دختر بیچاره بگذارد. من خودم با این سه خدمتکار، ترتیب همهٔ کارها را خواهیم داد. آنگاه، همان دو مرد سپاهی را که رفته بودند و ماری را از صحرا آورده و آنگونه که شنیدید سرش را کوبیدند، بر در اتاق گمارد و تأکید کرد هیچ‌کس حق ندارد پا به دورن اتاق بگذارد. آنگاه دستور داد که وسایل برای شستشوی جنازه و کرباس برای کفن خدمتکار بخت‌برگشته آوردند و بعد هم با تظاهر به انجام‌یافتن همهٔ مراسم خاص، از در اتاق بیرون آمد و به دو مرد سپاهی اجیر شدهٔ خود

گفت: همانطور که گفتم هیچ‌کس حقّ ورود به اتاق را ندارد. فردا صبح این ناکام بیچاره را در ته باغ بزرگ قصر به خاک می‌سپاریم و مراسم عزاداری درخور برایش برگزار و مقبره‌ای زیبا برایش بر پا می‌کنیم.

دو ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود و ملکهٔ ستمکار به سوی قصر خود حرکت کرد که در طول راه و در راهرو میان دو قصر با اسود و الماس و کافور یعنی آن سه غلام سیاه نابکار روبه‌رو شد. سه غلام سیاه تعظیمی‌کردند که ملکه اشاره کرد به دنبال وی بیایند. چون سه غلام نابکار وارد قصر ملکه شدند آن فتنه‌گر دسیسه‌باز پرسید: امیدوارم که این دفعه دسته‌گل به‌آب نداده باشید؟

اسود گفت: خاتون بزرگ! خوشبختانه این بار روسفید گشتیم. آن مرد موردنظر و دو تن همراهش را سر بریدیم و چنان رعب و وحشتی با کمک اراذل و اوباش بغداد ایجاد کردیم که همگی فریادکشان فرار کردند. جالب است عرض کنیم، قبل از همه وزیر اعظم ترسیده و لرزان بر روی اسب خود پرید و به همراه یک تن مراقب خود به طرف بغداد تاخت. اوباش هم دل سیری از عزا درآوردند. هر چه بود تاراج کردند، حتّی به تیرک‌های خیمه و خرگاه هم رحم نکردند. ملکه خنده‌ای کرد و یک کیسه پر از سکّه طلا به اسود داد و گفت: دستتان درد نکند، از گناه نابخشودنی قبلی‌تان گذشتم، هنگام تقسیم این سکه‌ها دعوایتان نشود.

ملکه درحالی‌که به طور مصنوعی و ساختگی، گریه می‌کرد و خود را ناراحت نشان می‌داد، ته باغ ایستاده بود و به تماشای خاک‌ریختن، روی قبر دخترک خدمتکاری که جای فتّان زیر خاک رفته بود مشغول بود که وزیراعظم هراسان و ترسان از راه رسید و خبر ماجرای حمله به کاروان جهیزیه و کشته‌شدن دایی فتان و فرستادهٔ امیر ترکمان را در دو منزلی بغداد به دست حرامیان به ملکه داد. ملکهٔ حیله‌گر جیغی کشید و به حالت غش خودش را روی زمین انداخت و کف از دهانش بیرون آمد و با صدایی خفه امّا به طوری که همه بشنوند گفت: خدایا این چه بلایی بود که بر سر این دختر و دایی‌اش آمد. من فردا که سلطان برمی‌گردد جوابش را چه بدهم!

و اینجا بود که شهرزاد لب از سخن فروبست، زیرا سلطانش مانند هفتادوهفت شب قبل دیده بر هم نهاده و به خواب رفته بود.

پایان شب هفتادوهشتم

و امّا ای سلطان خردمندی که معتمدان را گرامی میداری، امّا هرگز اعتماد صددرصد به یک نفر نمی‌نمایی و مسامحه و اهمال هم در دربارت معنی و مفهوم ندارد! دیشب قصه به آنجا رسید که ملکه جنایتکار با صدایی خفه امّا به طوری که همه بشنوند، گفت: خدایا این چه بلایی بود که بر سر این دختر و دایی‌اش آمد. من فردا که سلطان برمی‌گردد جوابش را چه بدهم.

و در ادامهٔ ماجرا باید عرض کنم چون وزیراعظم هم از اطرافیان شنید که فتّان را دیشب مار نیش زده و در آنجا دفنش کرده‌اند، زانوهایش خم شد و روی زمین نشست و نالید و زیر لب گفت: بیچاره شدم، فردا سلطان گردن مرا خواهد زد. او قبلش هم به من خواهد گفت: تو بی‌عرضه، لیاقت نگهداری دوسه هفته شهر بغداد و دربارم را نداشتی. بعد التماس‌کنان روی خود را به جانب ملکه کرد تا همان مطالب را با صدای بلند به وی بگوید، امّا ملکهٔ حیله‌گر آنچنان خود را به حالت غش زده بود که هر کس می‌دید، می‌گفت، ممکن است دیگر هرگز به هوش نیاید.

ای سلطان بزرگوار، اجازه بدهید دو ماهی به عقب برگردیم، و البتّه باز هم با اجازهٔ شما می‌خواهم از ملکهٔ افسونگر و جنایتکار دربار بین‌النهرین حرف بزنم. آن ملکهٔ جنایتکار و بی‌رحم، زنی خرافاتی و دهن‌بین بود و شب و روزش، پای صحبت رمّالان و فالگیران سپری می‌شد.

ملکه به قدری وقت خود را صرف رمّالان کرد و پای حرف‌های یاوهٔ آنها نشست، که بالاخره خسته شد و قدغن کرد تا هیچ رمّال و فالگیری را به حضورش نیاورند. تا اینکه در سراسر بغداد پیچید که پیری وارسته از سرزمین هند آمده که از ناصیه و پیشانی افراد، آینده‌شان را می‌بیند و عاقبتشان را می‌گوید و هرگز و هرگز هم تا به حال برای پیشگویی‌های خود پول سیاهی از کسی نگرفته است.

این خبر به گوش ملکهٔ دربار هم رسید. وی به اطرافیان خود گفت: این پیر را هر طور شده به نزد من بیاورید که پیشانی مرا ببیند و آیندهٔ مرا بخواند. امّا برای ملکه خبر آوردند که پیر غیب‌گو گفته است: من‌هرگز پایم را به دربارها و قصرهایی که خشتش از طلا و نقره است نمی‌گذارم. هرکس می‌خواهد مرا ببیند، باید به غاری که بیرون شهر بغداد در آن اقامت گزیده‌ام بیاید، و در ثانی من هرگز به پیشانی زن نامحرم و غریبه نگاه نمی‌کنم تا آینده‌اش را بگویم. به ملکهٔ دربار بگویید، از دیدن من و از این فکر نیز بگذرد.

ملکه نیامدن پیر غیب‌گو را پذیرفت، امّا نرفتن نزد او را قبول نکرد

و روزی از روزها، پیر غیب‌گو، بر دهانهٔ آن غار نشسته و دو چشم بر دوردست‌ها دوخته بود که دید عده‌ای سوار به سوی او می‌آیند. هنوز سواران نزدیک نشده بودند که پیر فریاد برآورد: به ملکه بگویید من نگاه به چهره و صورت زن نمی‌اندازم. ملکه از کجاوه‌اش سر بیرون آورد و گفت: ای پیر وارسته، امر، امر سلطان است. پیر پاسخ داد: من به فرمان خدا عمل می‌کنم. با امر سلطان کاری ندارم. لطفاً اصرار نکنید و برگردید. که ملکه با آن جاه و مقامش بنای التماس و گریه را گذاشت و اطرافیان ملکه نیز بر خواهش و اصرار خویش به پیر افزودند. بالاخره پیر گفت: اینقدر به من التماس و عجز و لابه نکنید، که فقط در پیشگاه خدا باید تضرّع و التماس کرد. بسیار خب، به خاتون خود بگویید بیاید، من فقط به خاطر پرداخت نوعی باج و خراج به حکومت بین‌النهرین، و برای اجازهٔ عبور از این خاک، چنین کاری را انجام می‌دهم.

چون ملکه روبه‌روی پیر غیب‌گو رسید، پیر گفت: دو دست بر چهره و چشم و ابروان خود بگذار و فقط پیشانی خودت را به من بنما. ملکه همان کار را کرد. پیر نظری دقیق و عمیق به مدت حدود دو دقیقه به پیشانی ملکه انداخت و گفت: کافی است، روی خود را از من برگردان و حرف‌های مرا هر چند که تلخ است به خاطر بسپار. شما تا دو وقت دیگر که به احتمال زیاد دو ماه خواهد بود، بیشتر ملکهٔ دربار سرزمین بین‌النهرین نخواهید بود. ملکهٔ جانشین شما به

ظاهر امیرزاده‌ای زیباروست، با چشمانی آبی روشن و خرمن مویی کم‌رنگ که از مشرق دریاچه‌ای بزرگ در شمال سرزمین پارس براساس تعهّد و قراردادی به اجبار و ناخواسته به سوی بغداد حرکت می‌کند و آمدن او باعث می‌شود تا شما... کافی است... بس است... بلند شوید بروید.

و امّا ای همراه شبانهٔ قصه‌های شهرزاد، و ای پادشاه بااقتدار جزایر معمور و آباد، ملکهٔ دربار سرزمین بین‌النهرین، وقتی خود را در انجام نقشه‌هایش موفّق دید و دخترک خدمتکار بخت‌برگشته را جای فتّان گمشده، زیر خاک کرد و کاروان جهیزیه را به تاراج داد و دایی فتان و همراهانش را آن‌طور سَبُعانه به قتل رسانید، بعد از آن گریه و زاری‌های دروغین بر سر آن گور ساختگی و مسخره، به قصر خود برگشت.

ملکه، وزیراعظم را احضار کرد و به او گفت: متأسفانه هر وقت که سلطان بزرگوار سایه‌اش از سر شهر بغداد دور می‌شود، فلاکت تمام بغداد و نکبت سراسر قصر را در برمی‌گیرد. از جمله آنکه، اکنون هم در شهر ناامنی پدید آمده، و هم در قصر حادثهٔ ناميمونی رخ داده است. اوّل به من بگو که حضرت سلطان کی وارد بغداد می‌شود؟ وزیر باهوش امّا ترسو، تعظیمی کرد و گفت: طبق آخرین خبری که پیک‌های تیزرو ساعتی قبل برایم آوردند، موکب حضرت سلطان پس‌فردا بعدازظهر وارد بغداد می‌شود.

ملکه صحبت وزیراعظم را قطع کرد و گفت: بسیار خب، ترتیب یک استقبال رسمی از حضرت سلطان را بدهید. از پای پله‌های تالار قصر تا میدان بزرگ شهر را فرش کنید. دخترکان بغدادی با دسته‌های گل در این مسیر باید در دو طرف ایستاده باشند، از دروازهٔ غربی که حضرت سلطان وارد شهر می‌شود، به فاصلهٔ هر پنجاه قدم یک گاو قربانی شود، بیرون دروازهٔ غربی، خیمهٔ خرگاهی برای استراحت ایشان برپای دارید که خود من هم در آنجا خواهم بود. حتماً طشت و لگن طلا با آب و گلاب و چوبک و سدر برای شستشوی سر و صورت و دست و پای ایشان باید آماده باشد. خود شما هم باید با بزرگان و امرا و وزرا تا یک منزلی بیرون دروازه بروید و در آنجا از حضرت سلطان استقبال کنید. ضمناً دستور دهید زمین را در آن فاصلهٔ یک منزلی تا دروازهٔ غربی آب‌پاشی کنند تا گردی به آسمان بلند نشود که غبار بر گونه و چهرهٔ سلطان بنشیند. ضمناً ترتیب کفن و دفن فرستادهٔ امیر ترکمان و همراهانش را فردا صبح زود داده، و فردا را هم در شهر بغداد به خاطر این ضایعهٔ اسفبار، و به احترام امیر ترکمان، عزای عمومی اعلام کنید.

یادتان باشد شما و همراهانتان که تا یک منزلی به استقبال حضرت سلطان می‌روید حق ندارید به هیچ‌وجه از ماجرای کشته‌شدن فتان و دایی‌اش با حضرت سلطان حرفی بزنید. وقتی خستگی راه از وجود شریفشان دور شد و جسم و جان مبارکشان آرامش یافت، من خود

می‌دانم چگونه موضوع را با ایشان در میان بگذارم. فراموشتان نشود که شما ای وزیر، فقط دوازده سال است، آن هم به توصیه و درخواست من به این مقام رسیده‌اید، و هرگز هم روزی دو سه ساعت بیشتر با حضرت سلطان نبوده‌اید. امّا من بیست‌وچهار سال است که ملکهٔ دربار هستم و شب و روزم با ایشان می‌گذرد. پس من بهتر از شما و هر کس دیگر می‌دانم که هر حرفی را در چه موقعی باید به ایشان گفت.

ضمناً آیا از حمله‌کنندگان به قافلهٔ حاوی محمولهٔ جهیزیه و قاتلان دایی فتان و همراهانش خبری به دست آورده‌اید؟ وزیر گفت: طبق دستور خاتون بزرگوار، من خود در آن شب در مجلس بزم بودم، حمله‌کنندگان دو دسته بودند: دستهٔ اول یک گروه سه نفری که حتی در تاریکی شب هم نقاب بر صورت داشتند و فقط آمدند و سر آن سه نفر را بریدند و رفتند، و یک کاسه یا بشقاب هم با خود نبردند، و گروه دوّم که بسیارشان اوباش سرشناس شهر بغداد بودند و خونی نریختند، امّا هر چه یافتند با خود بردند.

در این موقع ملکه گفت: بسیار خب، اول به اتفاق داروغهٔ شهر، فردا صبح بعد از مراسم کفن و دفن فرستادگان امیر ترکمان، نزد سردسته‌های اوباش و اراذل شهر بغداد بروید و از جانب من به ایشان بگویید: این مرتبه ملکهٔ باهوش دربار، به خاطر ورود حضرت سلطان بعد از حدود یک ماه مسافرت و دوری از بغداد، همهٔ شما را

می‌بخشد. اما اگر بار دیگر فریب این ایرانی‌های دشمن دیرین ما را بخورید، همهٔ شما را در جهنمی از آتش می‌سوزانم.

در این موقع وزیر تعظیمی دیگر کرد و گفت: فرمودید ایرانی‌های دشمن دیرین ما؟ که ملکه پاسخ داد: بله. جاسوسان مستقر در بارگاه امیر ترکمان، خبر معاهدهٔ بین سلطان با امیر ترکمان را به پادشاه ایران رسانیدند و این نقشه و توطئه‌ها را هم ایرانی‌ها چیدند که بین سلطان سرزمین بین‌النهرین و امیر ترکمان به جای دوستی و مودت، دشمنی و کدورت بیفتد. من از همه چیز باخبرم، بگذار سلطان پایش به بغداد برسد، می‌دانم چه باید کرد. ضمناً آنچه را هم که الآن می‌شنوی هرگز جایی بازگو مکن. مطلب این است که آن مار سمی را هم به اتاق فتان بخت‌برگشته ایرانی‌ها انداختند. وزیراعظم با ترس پرسید: یعنی ایرانی‌ها به دربار ما هم نفوذ کرده‌اند؟ که ملکه گفت: آری، ولی من ایشان را شناسایی کرده‌ام. آنها سه نفرند. امّا خیالت راحت باشد که در مقامات بالا نیستند.

چون وزیراعظم باهوش امّا ترسو و دست‌نشاندهٔ ملکه، از بارگاه بیرون رفت، آن زن حیله‌گر دسیسه‌ساز باز گفت: و امّا کار اصلی من از حالا شروع می‌شود. آنچه را که من تا به حال با موفقیت انجام داده‌ام، همه برای وقت‌کشی و به‌دست‌آوردن فرصت مناسب بوده است. حالا باید سر مار اصلی را، همانطور که دیشب آن دو سپاهی سر آن مار نیش‌زده را کوبیدند، بکوبم. که مار را اگر رها کنی، نیش

خود را بالاخره می‌زند. من هنوز حرف‌های آن پیر غیب‌گوی هندی را فراموش نکرده‌ام، که گفت: شما تا دو وقت دیگر که به احتمال زیاد همان دو ماه خواهد بود، بیشتر ملکهٔ دربار سرزمین بین‌النهرین نخواهید بود. جانشین شما، به ظاهر امیرزاده‌ای است با چشمانی آبی روشن. آری آن دو ماهی که پیرغیب‌گوی هندی گفت، هفتهٔ دیگر به پایان می‌رسد. در ثانی آن پیر هم نتوانست محکم و قطعی و درست پیش‌بینی کند، آخرش‌هم که حرفش را خورد و تمام نکرد. البته که من هرگز ترسی به دل خود راه نداده‌ام، امّا باید علاج واقعه را قبل از وقوع به طور کامل کرد. این دختره شاید گوشه‌ای پنهان شده است که دایی جانش بیاید. حال که دایی‌اش به درک واصل شد، پس دیگر پشت و پناهی ندارد. هر کس هم که او را از قبر درآورده اگر زنده به دستش رسیده باشد فقط دو سه روزی نگاهش می‌دارد و بعد دورش می‌اندازد. این دختره اگر غلط نکنم، توی همین شهر بغداد است، پیدایش می‌کنم. دستور می‌دهم تمام خانه‌ها را یک‌به‌یک زیر و رو کنند.

بله، بالاخره من این فتّان ترکمانی را به چنگ می‌آورم. خام‌کردن سلطان هم با من. بیست‌وچهار سال است که مثل موم توی دست من است و همیشه هم سرگرم عیش و نوش‌های کودکانهٔ خود می‌باشد. اگر آن غیب‌گوی‌هندی نگفته بود که فتّان ممکن است به جای من، ملکهٔ بغداد شود و این ترس را در دلم نینداخته بود که کاری با این

عروسک موبور چشم‌آبی نداشتم. مگر حرمسرای سلطان سال‌ها نیست که پر از این عروسک‌های بی‌اراده است.

امّا حالا دیگر شکل عوض شده است. مثل اینکه باید از اسود و الماس و کافور، آن سه سیاه بی‌رحم کمک بگیرم. باید به آنها بگویم یکی یک کیسه پر از سکه‌های زر به شما می‌دهم به شرطی که فتان را بیابید، وهر که اوّل خبرش را برای من بیاورد، فتان چشم‌آبی از آن اوست.

ملکه آن سه غلام نابکار را احضار کرد و به ایشان گفت: با تمام نادانی و ابلهی که مرتکب شدید، امّا من با شما بد نکردم و به جای آنکه دستور بدهم سر از تنتان جدا کنند جیب‌هایتان را پر از سکّه‌های زر کردم. از حالا به بعد باز هم باید دست به کار شوید و بدون لحظه‌ای توقف طبق دستور من عمل کرده و دزد و رباینده آن صندوق را پیدا کنید. هنوز من نمی‌دانم که فتان زنده از زیر خاک بیرون آمده یا مرده. اگردزد، فتان را مرده از زیرخاک درآورده بود که جواهراتش را می‌ربود و جنازه‌اش را گوشه‌ای می‌انداخت و می‌رفت. پس آن نابکاری که بر بالای درخت ناپدید بود و شما چشم کورتان وی را ندید، فتّان را زنده با خود برده است. آن صندوق به آن بزرگی‌هم چیزی نبود که بتواند از دید دیگران پنهان بماند. وظیفهٔ شما این است که اولاً به دروازهٔ غربی بغداد بروید و از دروازه‌بانان بپرسید، آن روز صبح وقتی دروازه را گشودند مردی را دیده‌اند که به

همراه زنی وارد شهر شود و یا کسانی را دیده‌اند که صندوقی را بر دوش داشته باشند و داخل شوند. اگر از پاسخ دروازه‌بان‌ها چیزی دستگیرتان شد که چه بهتر، والّا باید تمام آبادی‌های سر راه غربی بغداد را بگردید و خانه‌ها را زیرورو کنید تا فتّان را بیابید.

چون قصّه بدینجا رسید، بازهم سلطان جزایر هند و چین را خواب درربود و شهرزاد قصّه‌گوی ایرانی‌الاصل هم جان سالم به در برد و به سوی خوابگاه خویش رفت.

پایان شب هفتادونهم

و امّا ای سلطان خردمندی که همواره می‌فرمایید: امرا و فرمانروایان، باید وزیران و دبیران و والیان و فرماندهان مملکت خویش را، خودشان بادقّت و حوصله و شناخت کامل انتخاب کنند، نه با توصیه و سفارش و تحمیل اطرافیان کسی را به کار گمارند! خاطر شریفتان هست دیشب قصه به آنجا رسید که ملکه به سه غلام سیاه گفت: شما باید تمام آبادی‌های سر راه غربی بغداد را بگردید و خانه‌ها را زیر و رو کنید تا فتّان را بیابید، من هم اینجا منتظر می‌مانم تا بروید و هر چه زودتر خبری خوب برای من بیاورید. ضمناً هر جا که می‌روید خود را غلامان مخصوص من، یعنی ملکهٔ دربار بین‌النهرین معرفی کنید.

اسود و الماس و کافور زمین ادب بوسیدند و از بارگاه ملکهٔ حیله‌گر خارج شدند و یک‌راست و باسرعت به جانب دروازهٔ غربی بغداد حرکت کردند. چون وارد مقر دروازه‌بانی شدند و خود را معرفی کردند، دروازه‌بان‌ها از ترس هر سه‌تایی گفتند: آن روز نزدیک ظهر دو مرد را دیدند با دو قاطر، که بار قاطر اولی گندم و بار قاطر دومی یک صندوق بود و داخل شهر شدند. اسود و الماس و

کافور نشانی و سراغ مرد قاطرچی را از دروازه‌بان‌ها گرفتند ولی نتوانستند نشانی درست و مشخصی به دست بیاورند.

آنگاه هر سه از دروازه و از نزد دروازه‌بان‌ها بیرون آمده و به توصیهٔ اسود به سراغ آسیابان‌ها رفتند و پرس‌وجو کردند که بار گندم‌های آردشدهٔ آسیابشان را چه کسانی به نانوایی‌ها می‌برند و یا بار گندم‌ها را از سر خرمن چه کسانی به آسیاب‌ها می‌آورند. بالاخره توانستند مرد قاطرچی آن روز را پیدا کنند. اسود از وی پرسید تو آن روز دوست ما را از مقبره با آن صندوق به کجا بردی؟ که مرد قاطرچی جواب داد: به در خانه‌اش. ناگهان الماس فریادکشان پرسید: خانه‌اش کجاست؟ مرد قاطرچی گفت: شما چه جور باهم دوست هستید که نشانی خانه‌اش را از من می‌پرسید؟ ناگهان اسود سیلی محکمی به صورت قاطرچی زد و گفت: فضولی موقوف! پرسیدم خانه‌اش کجاست؟ بازهم قاطرچی گفت: ای جادوگر سیاه زود از کوره در رفتی. نه به آن رفیق خوشگل و خوش‌اخلاقتان که با مشتش سکه‌های طلا به صورتم می‌ریخت، نه به شما سیاهان زشت‌رو که سیلی به صورتم می‌زنید. به شما بگویم من از آن بیدهایی نیستم که از این بادها بلرزم. به قدری این دو قاطر به من لگد زده‌اند که من محال است از سیلی‌های شما جا خالی کنم.

در این موقع کافور به زبان زنگباری حرفی به اسود و الماس زد که هر دو دست در جیب خود کرده و هر کدام دو سکهٔ زر بیرون

آورده و نشان مرد قاطرچی دادند. قاطرچی رو به کافور کرد و گفت: پس تو چرا دستت خشکیده و توی جیبت نمی‌رود؟ کافور هم دست در جیب خود کرد و دو سکه بیرون آورد و سه‌تایی جمعاً شش سکّه طلا به قاطرچی دادند. مرد قاطرچی سکه‌ها را روی زمین گذاشت و گفت من احتیاجی به این سکه‌های طلای شما ندارم. چون زحمت می‌کشم و عرق می‌ریزم و نان بخور و نمیری به دست می‌آورم، فقط می‌خواستم شما را امتحان کنم که چقدر دست و دلباز هستید. بسیار خب، بیایید تا شما را ببرم و خانهٔ آن رفیق جادوگر زیباورویتان را نشان بدهم.

مرد قاطرچی درحالی‌که باخود می‌گفت: من آنقدر نامرد نیستم که آن مرد مهربان خوبرو و آن دخترک خوشبوی توی صندوق را لو بدهم، به جلو می‌رفت و سه سیاه دنبالش بودند. آنگاه قاطرچی گفت: و امّا علّت اینکه آن سکه‌های زر را از شما نگرفتم این است، مکانی که من آن روز آن جوان خوبرو را با آن صندوق دربسته بردم، خرابهٔ دو دری است در پشت کاروانسرایی که وقتی من با قاطر وارد خرابه شدم از ترس خشکم زد. می‌دانید چرا؟ چون غول بی‌شاخ و دمی را گوشهٔ خرابه دیدم که به قهقهه می‌خندید. ولی آن جادوگر خوبرو به من گفت: نترس غول با تو کاری ندارد. این غول پدر من است و غول هم درحالی که با خنده می‌گفت: از تو ممنونم که پسر و عروسم را به من رساندی، با یک دست صندوق را از زمین برداشت و

با دست دیگرش آن جوان خوبرو یا پسرش را از زمین بلند کرد و در یک چشم برهم‌زدن در آسمان مانند دود گم شد. حال باز هم می‌پرسم آیا دوست دارید شما را به آن خانه ببرم؟

چون اسود و الماس و کافور گفتند آری، قاطرچی صاحب معرفت مقداری سه غلام سیاه را این کوچه و آن کوچه گرداند و بالاخره در ته چهارسوق بازار عراق و پشت کاروانسرایی آنها را به خرابهٔ دو دری کشاند که تعریفش را کرده بود. آنگاه سؤال کرد حال اگر حضرات سیاه دست و دلباز، با من امری ندارند دنبال کارم بروم و وقتی داشت پی کار خودش می‌رفت، گفت: پیشنهاد می‌کنم اینجا زیاد نایستید. تصور نمی‌کنم غوله دوباره بیاید اینجا که شما را هم با خودش ببرد.

مرد قاطرچی رفت و سه غلام هم به دربار رفتند و تمام ماجرا را برای ملکه تعریف کردند. که ملکه هم روبنده به چهره انداخت و به همراه سه غلام به آن خرابهٔ دو در آمد. و چون آن خرابه را دید، حرف‌های مرد قاطرچی را که غلامان برایش بازگو کرده بودند باور کرد و آهی از ته دل کشید و گفت: حال باید قبول کنم که مرغ از قفس پرید. امّا هنوز نمی‌توانم قبول کنم که فتّان از طایفهٔ جادوگران باشد.

آنجا بود که ملکه به مصداق ضرب‌المثل معروف خائن همیشه در حال ترس و شک است، با خود گفت: هیچ بعید نیست تمام فتنه‌ها

زیر سر همین سه غلام سیاه زنگباری باشد، و آنها خودشان دختر را در گوشه‌ای پنهان کرده باشند. البته در سرزمین ما، دیوان و غولان و جادوگران هم هستند و شنیده‌ام که گاه‌گاهی هم شیرین‌کاری‌هایی انجام می‌دهند. درست است که من در اول حرف این سه غلام نابکار را قبول کردم، امّا منی که بیست و چهار سال است ملکهٔ سرزمین بین‌النهرینم و شیطان را هم درس می‌دهم و خودم تا به حال طراح هزار دسیسه و توطئه بوده‌ام، کلاه سرم نمی‌رود. باید جاسوسانی را بگمارم تا سر از کار این سه غلام سیاه دربیاورند.

ملکه قدری فکر کرد و باخود گفت: پیدا کردم، هیچ‌کس بهتر از آن دو سپاهی جلاّد نیست. به آنها دستور می‌دهم که طرح دوستی و رفاقت را با این سه ملعون بریزند و از ایشان حرف بکشند. به این جهت رو به الماس و اسود و کافور کرد و گفت: بسیار خب، از زحمتی که کشیدید ممنونم. این چند روزه خیلی خسته شدید. به شما یک شبانه‌روز مرخصی می‌دهم. بروید و بگردید و خستگی را از تن خود بیرون کنید که چون سلطان تشریف بیاورند ما کارهای زیادی داریم و شما هم باید شبانه‌روز در خدمت حضرت سلطان باشید.

ملکه از غلامان جدا شد و به دربار برگشت و آن دو سپاهی دست‌نشانده را احضار کرد و به ایشان گفت: می‌خواهم بدانم رابطهٔ دوستی شما با این سه غلام سیاه چقدر است. دو سپاهی گفتند: بسیار خوب، و ملکه ادامه داد: پس گوش‌های خود را خوب باز کنید. شما هم به نزد ایشان بروید و بگویید ما هم یک روز مرخصی از ملکه

گرفته‌ایم، ضمناً به ایشان پیشنهاد کنید که یک شبانه‌روز مرخصی خود را باهم بگذرانید. چون می‌دانم این غلامان من، بسیار خسیس هستند، به آنها بگویید یک شبانه‌روز را مهمان شما دو نفر هستند. خوب حواستان را جمع کنید و تمام حرف‌هایی را که ایشان در طول این یک شبانه‌روز می‌زنند و یا جاهایی را که می‌روید و با افرادی که برخورد می‌کنید برای من گزارش کنید. ضمناً اگر می‌توانید آنها را مست کنید و دقّت کنید که در مستی چه می‌گویند.

دو سپاهی طبق دستور ملکه که پنج سکهٔ طلا هم برای خرج پذیرایی به ایشان داده بود رفتار کردند و بعد از یک شبانه‌روز برای ملکه خبر آوردند که، بعد از آنکه ما پنج نفر شدیم. ابتدا الماس چند دقیقه‌ای به آشپزخانه رفت و مدتی کوتاه با پیر عجوزهٔ آشپزخانه گفت‌وگو کرد و بعد با هم به یکی از قهوه‌خانه‌های جنوب شهر بغداد و کنار رودخانهٔ دجله رفتیم و پنج‌تایی بنگ و حشیش کشیدیم و باده خوردیم و قهقهه زدیم. فقط یک‌بار الماس درحین مستی گفت: به خدا ما دیگر از خدمت در دربار خسته شده‌ایم. کاش تاجر پولداری پیدا می‌شد و ما را می‌خرید و با خود می‌برد. دوست دارم دو سه سالی غلام ناخداهای کشتی در روی دریاها باشم، که کافور و اسود هم گفتند: الماس، حرف دل ما را می‌زنی. بعد هم ای خاتون بزرگ، آنها آنقدر کشیده و نوشیده بودند که از حال رفتند و خرناسشان تا صبح گوش همهٔ اهالی قهوه‌خانه را کر کرد.

ملکه بعد از مرخص‌کردن دو سپاهی با خود گفت: که این لعنتی‌ها

از خدمت در دربار خسته شده‌اند و فیلشان یاد هندوستان کرده. بسیار خب، خودشان تکلیف خودشان را روشن کردند. اگر می‌خواهند بروند، بروند. امّا جایش را من تعیین خواهم کرد که آنجا فقط یا قبرستان است یا رودخانه‌های دجله و فرات، البتّه بعد از مردن.

و امّا ای سلطان مقتدر کامکار، مدّتی است که از غانم برایتان صحبت نکرده‌ام و از زمانی که او فتّان را همراه با نامه‌ای به جانب بیت‌المقدس و نزد خواهرش فرستاد، خبری از وی نداریم. حال اجازه بدهید سری به خانهٔ غانم بزنیم تا بدانیم که او در چه حال و روز است. غانم بعد از آنکه صندوق را از زیر خاک در مقبرهٔ گورستان متروکه درآورد و چشمش در چشمان فتان افتاد، دیگر آن غانم قبلی نبود؛ آتشی سراپای وجودش را فراگرفته و او را همچنان و همواره می‌سوزاند و وقتی که فتّان را به همراه خدمتکاران مورد اعتماد خود به بیت‌المقدس فرستاد، درد دوری و فراق نیز بر زبانه و شعلهٔ عشق اضافه شد و چون از خبر مرگ دایی فتان و خاکسپاری خود فتان در قصر پادشاه باخبر شد، سیل اشک نیز بر درد فراق و آتش عشق اضافه شد که سیل اشک شعلهٔ آتش را بیشتر و شدت و عمق درد را زیادتر کرد.

برای غانم، محرز و مسلّم بود که مأموران ملکهٔ سفّاک، در راه بیت‌المقدس و اصلاً چه بسا همان بیرون دروازهٔ بغداد، فتان و همراهانش را دستگیرکرده و به دربار برده و ملکه، فتان را دوباره زیر

خروارها خاک فرستاده. غانم غـرق درآن افکـار و تـر دامـن از سـیل اشک بود که شنید، درخانه‌اش را کسی مـی‌کوبـد. چـون خـدمتکاران خود را به همراه فتّان فرستاده بود، شخصاً رفت و در خانه را گـشـود که مرد قاطرچی را مقابل خود دیـد. مـرد قـاطرچی گفـت: جـوانمرد اجازه بده داخل شوم که مطلب مهمی را باید با تو در میان بگـذارم و چون وارد دالان خانهٔ غانم شد، تمام ماجرای آمدن آن سه غلام سـیاه را برای غانم بازگو کرد و ادامه داد، درست است که من یک قاطرچی فقیرم، امّـاهنـوز خـودم را صـاحب مـرام و دارای معرفـت مـی‌دانـم. وهرگزهم [تا زنده باشم] آدم‌فروشی نمی‌کنم. من آن چند غلام احمق آمده از سوی ملکه را خام کردم و به قول معروف سرشان را به طـاق کوبیدم و آنقدر باهوش‌هستم تا بفهمم توی آن صندوق آن روز، دختر امیر ترکمان بوده که نمرده و حالا ملکه دربه‌در دنبالش می‌گردد.

چون قصّه بدینجا رسید، سلـطان را خواب درربود و شهـرزاد هـم مانند هفتاد و نه شب گذشته جان سالم به در برد و سـرش زیـر تیـغ جلّاد نرفت.

پایان شب هشتادم

و امّا ای سلطان فهیم و علیم و حکیمی که همواره می‌فرمایید آدمیزاد به جای کینه و حسد و بغض‌داشتن و دست به جنایت‌زدن، اگر با مهرورزی و خردمندی توأمان زندگی کند، صاحب دو گنج بی‌پایان در دوران حیات خود و یک گنج بیکران بعد از مرگش خواهد شد که آن دو گنج بی‌پایان دوران حیات یکی وجدان راحت و دیگری خانواده‌ای مهربان و خوشبخت بوده و گنج بیکران به جا مانده بعد از مرگ هم نام نیک می‌باشد! دیشب قصه به آنجا رسید که مرد قاطرچی به غانم گفت: من می‌دانم توی آن صندوق دختر امیر ترکمان بوده که نمرده و حالا ملکه دربه‌در دنبالش می‌گردد. پسرجان بیخودی زانوی غم در بغل نگیر. اگر ملکه دستش به دختر داخل صندوق تو رسیده بود که امروز غلام سیاه‌ها را نزد من نمی‌فرستاد. پس بدان خبر به‌خاک‌سپردن فتّان در ته باغ قصر، شایعه و دروغ است و دختر امیر ترکمان را تو به هر جایی که فرستاده‌ای تاکنون رسیده است. من فقط آمدم به تو بگویم که ملکه سخت دنبال تو می‌گردد. تصور نمی‌کنم آن دروغی را که به غلامانش گفته‌ام او هم باور کند. آمده‌ام به تو پیشنهاد بدهم که اگر می‌توانی، باید

برای مدّتی از بغداد خارج شوی. اصلاً برو به همان جایی که آن دختر را فرستادی.

غانم قدّی راست کرد و بلند شد و نشست و خانه و مال‌التجاره‌اش را دست مرد قاطرچی سپرد و گفت: من هم به سوی بیت‌المقدس حرکت می‌کنم. این خانه و اثاث دست تو امانت. مرد قاطرچی گفت اثاثیه و مال‌التجارهٔ تو را می‌برم در فلان کاروانسرا و خودم هم مثل شیر بالای سرآن به مراقبت می‌نشینم، چون صلاح نیست در این خانه نگهداری شود. تو هم هر وقت خواستی مرا پیدا کنی به همان کاروانسرا بیا. برخیز که وقت تنگ و توطئه‌گر پرقدرت قهار در کمین است.

غانم گفت: من می‌مانم و در جابه‌جایی اثاثیه و مال‌التجاره‌ام به تو کمک می‌کنم و تو هم پی‌جویی کن هر وقت کاروانی به سوی دمشق یا حلب و بیت‌المقدس حرکت کرد، مرا همراه ایشان بفرست. در این شرایط درست نیست من با این همه سرمایهٔ نقدی به تنهایی سفر کنم. خدا عمرت را زیاد کند که مرا از نگرانی و غصّه نجات دادی.

ای پادشاه کامکار و جوانبخت، و ای همسر مهربان شهرزاد خوشبخت! عرض کردم وقتی دو مرد سپاهی دست‌نشاندهٔ ملکه برای وی خبر آوردند که غلام سیاه‌ها به ایشان گفته‌اند از کارکردن و ماندن در دربار خسته شده و در آرزوی این هستند که کسی پیدا شود و آنها را بخرد و با خود ببرد، ملکه با خود گفت، بسیار خب، اگر

می‌خواهند بروند، بروند، امّا جای بعدیشان را من تعیین می‌کنم، که آنجا فقط قبرستان است، شاید هم رودخانه‌های دجله و فرات باشد و بعد از قدری فکرکردن ملکه باصدای بلندتری به خود گفت: راه و مسیر رسیدن این سه غلام سیاه نمک‌به‌حرام به مقصد را هم پیدا کردم. اسود و کافور را فردا مقابل سلطان به جرم جاسوسی برای ایرانیان، همین دو سپاهی گردن خواهند زد و الماس را هم که بیشتر بلبل‌زبانی کرده، دستور می‌دهم همین امشب زهرش بدهند و توی رودخانهٔ دجله پرتش کنند.

اصلاً باید قبل و همزمان با ورود سلطان به بغداد، این سه نفر بمیرند. من زیاد مطمئن نیستم اینها بتوانند همیشه زبانشان را در دهانشان نگاه دارند. غیر از کارهای قبلی‌شان، هم دایی فتان ودو همراهش را سر بریدند و هم از ماجرای ناپدیدشدن فتان باخبرند. حال آنکه من می‌خواهم نزد سلطان اینگونه وانمود کنم که فتان را مار نیش‌زده و قبرش ته باغ است، به این جهت، ملکه، آن پیرزن عجوزه‌ای که انواع سم‌های مهلک و زهرهای کشنده را نگهداری می‌کرد و به ظاهر در آشپزخانه خدمت می‌کرد احضار کرد و به او گفت: دست تو و همکارانت درد نکند که بسیار وظیفهٔ خود را، در مورد جازدن آن خدمتکار جای فتّان و به خاک‌سپردن او، خوب انجام دادید. امّا حالا کار دیگری از تو می‌خواهم و مزد این کارت هم بیست سکّهٔ طلاست. پیرزن عجوزه تعظیمی کرد و گفت: آن

سکّه‌های طلا که مرحمتی خاص خاتون است، من بی‌مقدار روی چشم خود می‌گذارم. امّا اجرای دقیق و موبه‌موی اوامر سرکار وظیفهٔ من است. اگر سکّه هم مرحمت نفرمایید، به سرعت برق و با دقّت و وسواس هر چه بفرمایید انجام می‌دهم.

ملکه گفت: امشب کسی را نزد تو به آشپزخانه می‌فرستم که بیاید و پیغامی از طرف من به تو بدهد. اولاً باید امشب بوی غذاهای خوشمزه سراسر آشپزخانه را پر کرده باشد. من امشب به آشپزباشی مخصوص، دستور طبخ کباب برّه داده‌ام. وقتی آن کس آمد و پیغام مرا آورد، به خوردن شام دعوتش کن و بعد هم یک بشقاب چلوی زعفرانی با دو سیخ کباب برّه توی سینی بگذار و بگو نوش‌جانتان. امیدوارم حالیت شده باشد که این چلوکباب باید از کدام نوع چلوکباب‌ها باشد. دفعهٔ اوّلت هم نیست که از این چلوکباب‌ها به مردم می‌دهی. منتها هیچ کدام از قربانی‌های دست‌پختت تا به حال جلوی چشمت جان نداده بودند، غیر از این آدم.

اشکالی ندارد وقتی مُرد، با آن دو کنیز پر زور و قدرت که همکارت هستند، سرودست‌وپای مهمان چلوکباب‌خورده را بگیرید و ببرید و توی یک گونی بیندازید و آن وقت مرا خبر کنید، تا البتّه به ظاهر برای سرکشی آشپزخانه بیایم. پیرزن عجوزه پرسید: ای خاتون بزرگ با حضور آشپزباشی مخصوص و وردست‌های او، آیا انجام این کار در آشپزخانه توسط من ممکن است؟ ملکه فریاد کشید: ابله

فضولی موقوف، فکر آنجا را هم کرده‌ام. امشب غذا را تو و آن دو کنیز باید بپزید، زیرا آشپزباشی و دستیارانش اکنون در آشپزخانهٔ برپا شده در بیرون دروازهٔ شهر سرگرم تدارک ناهار فردا ظهر حضرت سلطان و همراهان ایشان هستند. در این موقع پیرزن عجوزه تعظیمی کرد و گفت: بریده باد زبانم اگر بار دیگر روی اوامر و فرمایشات شما فضولی کرده و حرفی بزنم. امّا ممکن است خاتون بفرمایند که آن شام زهرآلود را باید به چه کسی بخورانم؟ ملکه پاسخ داد: به الماس. که ناگهان لرزه‌ای بر اندام پیرزن عجوزه افتاد.

و امّا ای سلطان بزرگوار تاکنون که این همه از ملکهٔ بی‌رحم و مقتدر سرزمین بین‌النهرین سخن گفته و تا این اندازه که از سه غلام سیاه زنگباری صحبت به میان آورده‌ام هرگز نگفته و حضرت سلطان نمی‌دانند این ملکهٔ سفاک و بی‌رحم که بوده و بیست و چهار سال قبل از شروع داستان، از کجا و از کدام خاندان برخاسته و به قصر سلطان سرزمین بین‌النهرین آمده است و سه غلام سیاه زنگباری هم که شب آخر عمر خود را سپری می‌کنند، چگونه و چه‌جور راه به دربار سلطان سرزمین بین‌النهرین پیدا کردند.

حال به بیان این مورد می‌پردازم. هنوز سلطان سرزمین بین‌النهرین ولیعهد بود و جوانی بیست و پنج ساله که پدرش سلطان وقت، طلای بیست ساله، دختر سلیمان زینی فرمانروای دیار حلب را برای پسرش خواستگاری کرد که سلیمان زینی با جان و دل، طلا را روانهٔ دربار

بین‌النهرین نمود تا به عقد ولیعهد آن سرزمین درآید و به‌همراه جهیزیهٔ فراوان و جواهرات بسیار و کنیزان متعدد، دو غلام سیاه زنگباری را که حاجب مخصوص بارگاه، در پانزده سالگی از بازار برده‌فروشان خریده و مقطوع‌النسل نموده و به صورت خواجگان درآورده بود، به عنوان غلامان خواجهٔ اندرون، همراه عروس به دربار بین‌النهرین فرستاد. سلیمان زینی به طلا دخترخویش در مورد اسود و کافور سفارش بسیار کرد و گفت: تو را که دختری تنها هستی و به سرزمین غربت و دوردست می‌فرستم، توصیه می‌کنم که هرگز بر غلامان غریبهٔ دربار اعتماد نکن. من سفارشات لازم را ضمن دادن وعده‌های بسیار به این دو غلام خواجه‌شده، کرده‌ام. و الحق که اسود و کافور، در طول بیست و چهار سال، چه دو سال دوران ولیعهدی و چه بیست و دو سال ایام سلطنت سلطان، نهایت فداکاری را در حقّ خاتون خویش روا داشتند و بیشترین ارادت و اخلاص را به وی ورزیدند. امّا آن طلای حلبی که دیگر سلطان موم دستش شده بود، چنان عنان اختیار را در مشت و زمام امور را در دست خود گرفته بود که اصلاً دیگر اعتنایی به غلامان خواجه‌شدهٔ وفادار خویش نداشت. او حتّی وزیراعظم دربار که پسر بزرگ امیر سپاه پدرش بود و با ترفند و دسیسه‌بازی به مقام وزارتش رسانیده و همیشه ساکت بود و بر کَرده‌های ملکه همواره چشم می‌بست را هم به حساب

نمی‌آورد، چه رسد به اسود و کافور که رشتهٔ باریک جانشان در دست پرقدرت ملکه یا طلای حلبی بود.

و امّا ای سلطان صاحب حشمت و ای بر شهرزاد، ولی‌نعمت! اگر خاطر شریفتان باشد، عرض کردم وقتی پیر عجوزه از ملکه پرسید آیا ممکن است خاتون بزرگ بفرمایند که من آن شام زهرآلود را به چه کسی باید بخورانم، و ملکه پاسخ داد به الماس، لرزه‌ای بر اندام پیرزن عجوزه افتاد. باز اگر سرور بزرگوار من به خاطر داشته باشند، اشاره کردم که اسود و کافور از کجا و چگونه راه به دربار باز کردند و غلام خواجگان مخصوص طلای حلبی، ملکهٔ بین‌النهرین شدند. امّا حال اجازه می‌خواهم عرض کنم که الماس چگونه و از کجا راه به دربار پیدا کرد.

حدود سی سال قبل از زمان وقوع داستان که آن را به عرض سرور خود می‌رسانم، در زمان سلطنت پدر سلطان بین‌النهرین موضوع قصهٔ ما، جنگی میان سربازان یمنی و سپاهیان بین‌النهرین درگرفت که به شکست یمنی‌ها منجر شد. و از جمله غنائمی‌که در آن جنگ نصیب سپاهیان بین‌النهرین شد، جواهرات فراوان، از جمله عقیق‌های بسیار و یاقوت‌های بیشمار و تعدادی غلامان زنگباری و کنیزان یمنی بود که یکی از کنیزان همان پیرزن عجوزهٔ سم نگاه‌دار ملکه، و یکی از غلامان زنگباری هم، پدر الماس، غلام سیاه مطرح داستان ما بود. قبل از آنکه آن دو به عنوان غنیمت‌های جنگی تحویل دربار بین‌النهرین

شوند، پیرزن عجوزهٔ فعلی قصّه ما و کنیز جوان نسبتاً زیباروی آن روز، از آن غلام حامله بود و فرزندی را در شکم خود داشت. از آنجا که در آن زمان رسم بود غلامان درباری را بدو ورود به حرمسرا مقطوع‌النسل می‌کردند، پدر الماس بعد از عمل، به علت چرک‌کردن موضع و عفونت شدید مرد، و کنیز یمنی ماند با طفلی که در شکم داشت.

آشفتگی وضع دربار بین‌النهرین و جنگ‌های پی‌درپی با همسایگان مختلف و بعد هم بیماری و مرگ پادشاه و به سلطنت رسیدن ولیعهد و آشوب‌های داخلی و خارجی باعث شد که هیچ‌کس در آن دربار به‌هم‌ریخته نفهمد و نداند که کنیز چگونه دوران بارداری‌اش را سپری کرد و کجا زایید و پسر خود را که الماس نام نهاده بود چه جوری بزرگ کرد. تا اینکه روزی تاجر برده‌فروشی چند غلام‌بچه را برای فروش به دربار آورد و باز هم کسی نفهمید و ندانست که چرا و به چه مبلغ آن چند غلام‌بچه را برای خدمت در اصطبل و آبخانه و حمام و آشپزخانه دربار خریدند. و الماس با تمهید مادر و زبان‌بازی تاجر برده بین غلام‌بچگان قرار گرفت و اینگونه مثلاً وارد دربار بین‌النهرین گردید و در بین همان غلام‌بچگان بزرگ شد.

پیرزن عجوزه هم بدون آنکه کسی و حتی خود الماس بداند که او مادر وی است به او رسیدگی می‌کرد. تا بالاخره مادر توانست فرزند خود را، بدون آنکه مقطوع‌النسل شود، جزء غلامان مخصوص ملکهٔ

طلا در آورد. پیرزن عجوزه بدون آنکه محبت مادری‌اش را ابراز کند، شبانه‌روز مراقب و مواظب فرزند خود بود و از ترس جاسوسان دربار حتی یک‌بارهم جرئت نکرد الماس را با اطلاق واژهٔ «پسرم» صدا بزند. تا اینکه ملکه طلا آنچنان که عرض کردم حکم قتل الماس را صادر و آن را به پیرزن ابلاغ کرد. پیرزن لرزان و ترسان و گریان از بارگاه ملکه بیرون رفت و بر سکوی در آشپزخانه نشست تا الماس از راه برسد.

الماس به آشپزخانهٔ دربار رفت، که پیرزن عجوزه با اشاره‌ای وی را به پستوی انباری آشپزخانه برد و قصهٔ سی سالهٔ خود و ارتباط مادر و فرزندی‌شان را با اشک و ناله برای فرزند تعریف کرد و چون الماس خود را به آغوش مادر انداخت و خندان و گریان پرسید: پس چرا تا به حال ساکت مانده بودی؟ پیرزن پاسخ داد: هرگز قصد نداشتم این راز را برملا کنم، زیرا می‌ترسیدم ملکه سفاک بفهمد که من و تو مادر و فرزندیم، آنوقت هردوی ما را بکشد. امّا حال که حکم قتل تو را صادر کرده ناگزیر از افشای این راز شدم. الماس با تعجّب پرسید: حکم قتل من؟ که پیرزن جواب داد: نه فقط تو، بلکه هر سه‌تایتان، که تو را دستور داده من با ریختن زهر در غذایت بکشم، و اسود و کافور را هم فردا در حضور سلطان گردن خواهند زد.

سحر در راه بود که سخن شهرزاد قصّه‌گو بدینجا رسید و سلطان را خواب درربود و شهرزاد هم به خوابگاه خویش رفت و دمی بیاسود.

پایان شب هشتادویکم

و امّا ای سلطانی که هر چه گویم تو برتر از آنی! دیشب قصّه به آنجا رسید که مادر به پسرش الماس گفت چگونه ملکه دستور کشتن او را صادر کرده، اینک دنباله داستان: الماس بعد از شنیدن ماجرا با تمام شهامت و شجاعت و هیبت، زانوانش سست شد و پرسید: یعنی مادر الآن تو می‌خواهی مرا بکشی؟ که پیرزن عجوزه جواب داد: نه فرزندم، بلکه می‌خواهم تو را از این مزبلۀ آلوده، و چنین دربار فاسدی نجات دهم. من چند سال پیش که می‌خواستم سم‌های کشنده برای دربار تهیه کنم، دست خطّی چنین با مهر ملکه گرفتم که هرگز از آن استفاده نکرده و آن را برای چنین روزی نگاه‌داشته‌ام. من که سواد ندارم امّا تو که تنها غلام باسواد این درباری و آن هم به خاطر سعی و تلاش من بوده که هر شب یک دیگ غذا به در خانۀ آموزگار دربار می‌برده‌ام تا تو را باسواد کند، لطفاً این متن روی چرم را بخوان. الماس چنین خواند: «دارندۀ این نوشته از سوی من، طلا ملکه دربار بین‌النهرین مأموریت خاص دارد. لذا داروغه‌های شهر و فرماندهان قشون حق ندارند از ورود و خروج او جلوگیری کنند.» که در زیر نوشته مهر ملکه بین‌النهرین هم خورده شده بود.

وقتی الماس نوشته را خواند و سرش را بلند کرد، اشک تمام صورت پیرزن را پر کرده بود. لحظه‌ای سکوت میان مادر و پسر برقرار شد و آنگاه پیرزن گفت: قدری وقت خودت را صرف من کن تا یک گونی را پر از تکّه‌های ران و سر و دست یکی از گوساله‌های ذبح‌شده آشپزخانه بکنیم که مثلاً نماد جنازهٔ تکه‌تکه شده تو باشد. آنگاه تو آرام و آسوده با این کیسه که پر از سکه زر است از بغداد خارج شو. من این سکّه‌ها را در تمام مدت عمرم پس‌انداز کرده‌ام و تمامش انعام‌های ملکه طلا می‌باشد؛ زیرا هر وقت که در غذای بخت‌برگشته‌ای زهر می‌ریختم و او را می‌کشتم چندتایی به من می‌داد. به نظر من بهتر است به بندر بصره بروی و نوشته را به یکی از ناخداهای کشتی نشان داده و از بصره به شمال آفریقا و از آنجا به زنگبار رفته و در دیار پدری خود دختری را یافته و با او ازدواج کنی و اگر روزی صاحب دختری شدی، نام او را طلعت بگذار، زیرا که نام مادرت، یعنی من طلعت می‌باشد.

باز هم دقایقی با سکوت به همراه قطرات بسیار اشک، و فقط دو کلمه که بین آندو رد و بَدَل شد. از زبان الماس کلمهٔ پربهای «مادر»، و از زبان طلعت پاسخ شیرین و دوست‌داشتنی «پسرم» خارج شد. و بعدش یک جدایی ابدی به خاطر هیچ، و نه هیچ بلکه به خاطر ننگ بردگی و رنگ سیاه بر بدن داشتن.

طلعت و الماس از هم خداحافظی کردند و الماس در تاریکی شب

از آشپزخانه و از نزد مادر بیرون رفت، و پیرزن عجوزه یا طلعت کنیز با این خیال و امید که پسرش با اجازه‌نامهٔ ملکه در دست، به بندر بصره می‌رود و راهی شمال آفریقا خواهد شد، ساعتی در گوشه‌ای نشست. اندکی به نیمه‌شب مانده بود که ملکه طلا، به اتفاق آن دو مرد سپاهی وارد آشپزخانه شد و از پیرزن پرسید چه کردی؟ گونی محتوی جنازهٔ آن الماس نمک‌به‌حرام و جاسوس خریداری‌شده توسط ایرانی‌ها کجاست؟ پیر زن به گونی دربسته‌ای اشاره کرد که گوشهٔ آشپزخانه افتاده بود. ملکه رو به دو مرد سپاهی کرد و گفت: این گونی را بردوش بگیرید و بدون آنکه کسی متوجه شود از در پشت آشپزخانه بیرون برده و در رودخانهٔ دجله بیندازید و برگردید. ولی بلافاصله اضافه کرد نه، نمی‌خواهد برگردید. بروید لبهٔ شمشیرهایتان را تیز کنید و فردا صبح اوّل وقت، با دو سیاه احمق دیگر، به خیمه و خرگاه برپاشده در بیرون دروازهٔ غربی شهر بیایید. به اسود و کافور هم بگویید آراسته و برازنده بیایند، زیرا شما باید در صف اوّل و مقابل صحن در برابر دیدگان من و پیش روی حضرت سلطان بایستید، به اسود و کافور بگویید ملکه می‌خواهد در برابر سلطان از شما قدردانی کامل بنماید. مرخصید. بروید و مراقب باشید سر راه تا کنار رودخانهٔ دجله کسی شما را نبیند.

چون دو سپاهی گونی را بر دوش گرفتند و رفتند، ملکه بیست سکهٔ طلا به پیرزن داد و گفت: خیالم را راحت کردی. امیدوارم تو هم

خیالت همیشه راحت باشد و بدون دغدغه زندگی کنی! چون ملکه از آشپزخانه بیرون رفت، پیرزن عجوزه یا طلعت مادر الماس زیر لب گفت: کاش به جای آنکه فردا گردن کافور و اسود را بزنند، تیری به قلب تو می‌نشاندند.

سلطان سرزمین بین‌النهرین بعد از یکماه از سفر به سرزمین شامات، و دوری از شهر بغداد بالاخره حدود چاشت روز موعود به یک منزلی شهر بغداد رسید که با استقبال رسمی وزیراعظم و امرا و سرداران و بزرگان روبه‌رو شد و با جلال و شکوه بسیار به دروازهٔ غربی شهر بغداد رسید. در آنجا ملکه طلا به اتفاق حاجب مخصوص و اهل اندرون و خاصان به استقبال رفتند و دو گاو جلوی قدم‌های سلطان قربانی شد. سلطان برای اندکی استراحت و شستشوی سر و صورت و خوردن شربت و صرف غذا به چادر مخصوص رفت و کنیزان طبق آداب و رسوم معمول به خدمت پرداختند. سپس سلطان وارد چادر بزرگ تزیین‌شده گردید و بر تخت مخصوص قرار گرفت و گروه دف‌زنان و عودنوازان چند دقیقه‌ای سلطان را سرگرم نمودند.

آنگاه وزیراعظم که در سمت چپ و ملکه که در سمت راست سلطان قرار داشتند هر دو تعظیمی‌کردند و ملکه اجازه گرفت و اینگونه آغاز کلام کرد که: شکر خدای بزرگ را که وجود اقدس سلطان مقتدر سرزمین بین‌النهرین را شاداب و سلامت و در عین صحت و عافیت باز هم در کنار خود می‌بینیم. هر چند که یکماه

دوری حضرت سلطان بر ما بندگان جان‌برکف، بیشتر از سالی گذشت امّا باز هم خدای را صدهزار مرتبه شکر که در غیاب حضرت سلطان، رعیت همچنان در صحت و ملّت چـون گذشـته در راحـت بودنـد و روزگار خود را گذراندند. البته غیر از دو مورد بسیار ناچیز و خرد.

در این موقع سـلطان پرسـید: آن دو مـورد خـرد چـه بـوده مـا را مستحضر نماییـد؟ ملکـه ادامـه داد: از آنجـا کـه دشـمنان دیـرین مـا ایرانیـان از معاهـدۀ فیمابین سلطان با امیر ترکمـان بـاخبر و ترسـناک شده‌اند، درصدد توطئه برآمده و اقـدام بـه دو عمـل کودکانـه کردنـد. سلطان روی تختش جابه‌جا شد و گفت: ملکـه در ایـن بـاره توضـیح بیشتر بدهند. و سلطان اینگونـه شـنید کـه: بلـه ایرانـی‌هـا در اقـدامی کودکانه فرستادۀ مخـصوص امیـر ترکمـان را بـا دو همـراهش در دو منزلی بغداد سر بریدند و همچنین در حرکتی مذبوحانه ماری سمی را به خوابگاه مهمان ما یعنی فتّـان خاتون، دختر امیر ترکمان و دوشـیزۀ به کابین شما درآمـده انداختند، که متأسفانه مار، خاتـون مهمان مـا را نیـش‌زد و آن پریـچهره بی‌گنـاه دو روز پـیش، جـان بـه جـان‌آفـرین تسلیم کرد.

سلطان سر را بین دو دست گرفـت و انـدکی سـاکت شـد و بعـد پرسید: مسبّبین این دو واقعۀ تأسف‌بار چه شدند؟ آیا آنهـا را دسـتگیر کردید؟ اکنون کجا هستند؟ ملکه ادامه داد: آنها سـه نفـر بودنـد. یـک نفرشان دیشب به سزای اعمـالش رسـید و دو نفـر دیگـر، از آن سـه

جاسوس ایرانی، اکنون در محضر سلطان هستند و آنچه که اکنون اعمال می‌شود، همان نظر خود سلطان است. پس با اجازهٔ شما! و آنگاه ملکهٔ طلا رو به دو سپاهی شمشیردردست که پشت سر اسود و کافور ایستاده بودند کرد و گفت: گردنشان را بزنید. و همزمان با بالارفتن شمشیرهای برّان دو سپاهی برای فرودآمدن بر گردن اسود و کافور، تیری جگرسوز بر وسط سینهٔ ملکه طلا نشست که باد، قطراتی از فوّارهٔ خونش را بر صورت سلطان پاشید.

سکوت سراسر خیمهٔ سلطانی را فراگرفت. دو سر بریدهٔ اسود و کافور پیش پای سلطان افتاده بود و ملکه طلا با سینه‌ای خون‌آلود در سمت راست و او هم پیش پای سلطان. همه حیرت‌زده به یکدیگر نگاه می‌کردند که سلطان فریاد کشید کدام احمقی در حضور ما چنین جسارتی کرد، که الماس از پشت پرده به در آمد و گفت: این جسارت از من سرزد. سلطان فریاد کشید: بکشیدش. که الماس، التماس‌کنان گفت: فقط یک فرصت و آن هم برای اینکه به عرض سلطان برسانم، فتّان‌خاتون زنده است، و آنکه در زیر خاک است یک دخترک کنیز بیش نیست و فرستادهٔ امیر ترکمان و دو همراهش را، ما، یعنی من و این دو غلام سربریده کشتیم که آن هم به دستور ملکه بود، نه ایرانیان. در این موقع سلطان دوباره فریاد کشید: نکشیدش. سپس رو به الماس کرد و گفت: ای جنایتکار سیه‌روی، اکنون در حضور ما و جمع حاضر، هر چه می‌دانی بگو. الماس تمام ماجرا را

موبه‌مو و جزء به جزء برای سلطان و حاضران تعریف کرد. آنگاه سلطان پرسید: همه درست، امّا تو که می‌گویی فتان‌خاتون زنده است، آیا می‌دانی او کجاست؟ الماس نشانی مرد قاطرچی را داد و شنیده‌های خود از او را بازگو کرد. آنگاه سلطان با خشم دوباره فریاد کشید: بسیار خب، حالا بکشیدش. که یکی از آن دو سپاهی با شمشیر سر از تن الماس هم جدا کرد و سر سیاه سوم هم به کنار سر دو سیاه دیگر، پیش پای سلطان بر زمین افتاد.

آنگاه سلطان رو به وزیراعظم کرد و گفت: من به قصرخود می‌روم. مراسم خاکسپاری ملکهٔ محترم و درگذشتهٔ ما را، فردا صبح انجام دهید که دربار ما یک‌هفتهٔ تمام عزادار خواهد بود. مراتب را به والیان شهرها هم اعلام دارید، ضمناً فردا صبح اولّ وقت و قبل از آنکه ما برای شرکت در مراسم خاکسپاری ملکهٔ خود شرکت کنیم، آن مردک قاطرچی را پیدا کنید و به حضور ما بیاورید. ضمناً همین امشب آن نکبت روسیاه، (منظورم طلعت، مادر این قاتل به دَرَک واصل‌شده) را خفه کنید و لاشه‌اش را جلوی سگ‌های گرسنه بیندازید.

چون سلطان سرزمین بین‌النهرین داخل کالسکه نشست و کالسکهٔ طلانشان چهاراسبه‌اش به جانب قصر مخصوص کنار رودخانهٔ دجله حرکت کرد، زیر لب گفت: راحت شدم. از حالا به بعد می‌توانم باور کنم که به راستی سلطان سرزمین بین‌النهرین، خودم هستم. بیست

و چهار سال تمام که آن ملــکه طـلای حلبـی در حقیقـت حکومـت می‌کرد، و من شب‌ها سرگرم عیش و نـوش و روزهـا هـم در حالـت خواب بودم، از همان گفته‌های آن غلام ملعون خیلی چیزها دسـتگیرم شد. و حال اگر بخواهم نفسی بـه راحتـی بکـشم و خـودم درواقــع سلطنت کنم، باید این وزیـر احمق دست‌پـروردهٔ طلای معدوم را، اگر نه در زیر خاک، حداقل به کنج خانهٔ پدری‌اش در دیار حلب بفرستم، که او به ظاهر وزیر ما، امّا در اصل نوکر ملکه بود.

سلطان همان موقع دستور توقف کالسکه را در مسیر داد که تـرس و نگرانی همه را فراگرفت. سلطان دستور داد امیر سپاه کـه سـوار بـر اسب، به دنبال کالسکهٔ وی می‌آمد، داخل کالسکه و نزدش بیایـد. امـر سلطان اطاعت شد. امیر کل سپاه سرزمین بین‌النهرین داخـل کالـسکه شد و با اجازهٔ سلطان مقابلش نشست. آنگاه سلطان گفـت: از هـم‌الآن تا اطّـلاع بعدی، انجـــام امـور وزارت هـم بـه جـــای آن صـدراعظم بی‌عرضه برعهدهٔ شماست. مراسم خاکسپاری ملکه هم طبق دستور مـا با نظارت شما باید انجام شود. ضمناً فردا صـبح زود قبـــل از انجـــام مراسم دفن، شما به اتفاق وزیـر با دو جلّـاد، و آن دو مـرد سـپاهی و مردک قاطرچی، به تالار قصر من بیایید. با همه شما کار دارم.

و چون با دمیدن سحر، سـلطان شـنونده قـصه بـه خـواب رفـت، شهرزاد نفسی به راحتی کشید و گفت: با امروز که زنده بمانم می‌شود هشتاد و دو روز.

پایان شب هشتاد و دوم

و امّا ای سلطانی که در دربارت، واژه‌هایی چون خواب غفلت و خیانت و ندامت، لهو و لعب و ربا و ریا و رشوه، دروغ، دزدی و جنایت، معنا و مفهوم ندارد! دیشب داستان به آنجا رسید که سلطان بین‌النهرین به امیر کل سپاهش گفت: فردا صبح زود قبل از انجام مراسم دفن، شما به اتفاق وزیر با دو جلّاد و آن دو مرد سپاهی و مردک قاطرچی به قصر من بیایید که با همهٔ شما کار دارم. و اینک ادامهٔ داستان:

صبح روز بعد سلطان سرزمین بین‌النهرین، دست به کمر کنار تختش ایستاده و مقابلش امیر کل سپاه، وزیر اعظم، مردک قاطرچی، دو سپاهی و دو جلّاد شمشیربه‌دست ایستاده بودند. غیر از امیر کل سپاه و دو جلّاد، چهار نفر دیگر مثل بید می‌لرزیدند. بعد از قدری سکوت سلطان به سخن درآمد و گفت: و امّا ای وزیر، تو در پایان این مجلس باید به دیار حلب بروی. اولاً مراتب تسلیت ما را به سلیمان زینی امیر آن دیار ابلاغ کن، ضمناً خودت هم دیگر لازم نیست برگردی، ترتیب فرستادن خانواده‌ات را هم امیر سپاه می‌دهد. تو در این دوازده سال خیلی خسته شدی، صلاح می‌دانم که بقیهٔ

عمرت را استراحت کنی. و امّا شما دو سپاهی احمق که به جای رزم و جنگیدن با دشمن، جزء خواجگان حرمسرا درآمده و فساد می‌کردید، آماده باشید تا همچنان که دیروز گردن کافور و اسود را با یک ضربت زدید، اکنون جلّاد سر از تنتان جدا کند. هنوز حرف سلطان تمام نشده بود که سر بریده‌شدهٔ دو سپاهی نیز پیش پای سلطان افتاد.

آنگاه سلطان رو به مرد قاطرچی کرد و گفت: طرف راستت را خوب نگاه کن. سردار سپاه ما با دو کیسه پر از سکه‌های زر ایستاده است. طرف چپت هم، جلّاد با تیغ برّان. اگر راست بگویی به دامنت کیسه‌های زر می‌اندازند و اگر دروغ بگویی، سرت را پیش پای من. بگو ماجرای آن غول بی‌شاخ و دم که با یک دست صندوق را از زمین بلند نمود و با دست دیگرش پسرش را بغل کرد و به آسمان برد چیست؟ و اکنون فتان خاتون کجاست؟ که مرد قاطرچی گفت: حضرت سلطان من آن دروغ را گفتم تا ملکه دستش به فتان خاتون نرسد. دختر امیر ترکمان اکنون باید نزدیک بیت‌المقدس باشد.

سلطان پرسید: چرا بیت‌المقدس؟ که قاطرچی تمام ماجرا را به تفصیل برای سلطان تعریف کرد. سلطان باز هم پرسید: چه ایرادی داشت اگر غانم تاجر، دختر را نزد خود نگه می‌داشت؟ مرد قاطرچی گفت: این غانم، تاجر برازندهٔ خوش‌قامت زیباچهره، یکی از نجیب‌ترین و شایسته‌ترین جوان‌هایی است که من به عمر خود

دیده‌ام. به من گفت: جوانم و سخت دلبستهٔ این دختر؛ امّا این دختر متعلّق به حضرت سلطان بوده و امانت در خانهٔ من می‌باشد. و من نه از ترس ملکه، بلکه از ترس نفس خود او را از خود دور کرده و به نزد خواهرم فتنه می‌فرستم. زمانی که من خطر را به او گوشزد کرده و گفتم خودت هم از بغداد خارج شو و به بیت‌المقدس و خانهٔ پدری‌ات برگرد، گفت تا سلطان برنگردد و دستور دوباره‌آمدن فتان خاتون را به بغداد صادر نکند، من جانب بیت‌المقدس نمی‌روم.

سلطان پرسید: آخر این غانم تاجر چه جور مطمئن بود که من اینگونه از ماجرا باخبر می‌شوم. که قاطرچی ادامه داد: او به من گفته بود به هر ترتیب شده من خودم را به حضور شما برسانم و از ماجرا باخبرتان کنم و او نمی‌دانست چرخ روزگار اینگونه خواهد چرخید. ضمناً او ده بار به من گفت: اگر از اول می‌دانستم که دختر درون صندوق باید به عقد سلطان درآید، همان نظر اوّل را هم به او نمی‌انداختم تا چنین عاشق و درماندهٔ او شوم. سلطان مجدداً سؤال کرد: این غانم تاجر اکنون کجاست؟ مرد قاطرچی پاسخ داد: در دو منزلی بغداد در یک آسیاب آبی کنار رودخانهٔ دجله، برای به حضور سلطان رسیدن دقیقه‌شماری می‌کند. باز هم سلطان پرسید: مگر او خبر داشت که بر سر ملکهٔ ما چنین خواهد آمد؟ و قاطرچی گفت: نه. امّا این غانم، مرد عجیبی است و نه مرد عجیب، که عاشق شوریده‌ای است. به من گفت: می‌مانم و فتّان را به سلطان می‌رسانم و بعدش یا

به فرمان ملکه کشته خواهم شد و یا از درد و فراق فتان خواهم مـرد. البتّه او فکر نمی‌کرد ملکه اینگونه از دنیا برود.

همان موقع، سلطان قاطرچی را نزدیک خود فراخواند و آهسته در گوش او چیزی گفت و به امیر کل سپاه هم دستور داد دو کیسه پر از سکه‌هـای زر را بـه مـرد قـاطرچی بدهـد. سـپس سـلطان در مراسـم خاکسپاری ملکه شرکت کرد و شب‌هنگام در ایـوان قـصر خـود قـدم می‌زد و انتظار آمدن قاطرچی را می‌کشید. قاطرچی آمد و زمـین ادب بوسید و منتظر ایستاد. سلطان گفت: نایست، باید زودتر برویم. سلطان در لباس مبدّل با مرد قاطرچی، شبانه و در تاریکی رفتند و رفتند تا به کنار آسیاب آبی حاشیهٔ رودخانهٔ دجله و دو منزلی شهر بغداد رسیدند. هنوز چند متری با آسیاب فاصله داشتند که همـراه بـا صـدای امـواج رودخانهٔ دجله صدای آوای حزینی را شنیدند که این ابیات را بـه آواز می‌خواند:

خواهم ز غمـــت با دل دیوانه بمیـــرم
دور از تو در ایـــن کلبـهٔ ویرانه بمیـــرم
سرمست ز عشق تو و سرگشته به گیتـی
دانـــم که در این حالـــت مستانه بمیـــرم
سلطان جوانبخت تو را صاحب و مالک
در شعلـهٔ عشـــق تو چـــو پروانه بمیرم
چون نیست ز بند ملـک امیـد رهایـــی
ناچـــار در ایـــن دام غریبـــانه بمیـــرم

خواهم که نهم دست تو در دست رقیبم

آنگـــاه در ایـن گوشـــۀ کاشـــانه بمیـرم

چون آواز تمام شد، مرد قاطرچی با صدای بلند گفت: دمـت گـرم عاشق! با غریب مسافری که از راه دوری رسیده به سراغت آمـده‌ایـم. آیا حوصلۀ ما را داری؟ که غانم پاسخ داد: آری قـدم بـر چـشم مـن می‌گذارید. آسیاب که مال من نیست. من خود از بد حادثـه اینجـا بـه پناه آمده‌ام. آنگاه قاطرچی و مهمانش وارد آسیاب شدند کـه غـانم را با سر و روی آشفته و چشمان اشک‌آلود دیدند.

غانم به دوست قاطرچی خود و مهمان تازه‌وارد احترام بسیار کـرد و قاطرچی سفرۀ غذا را به میان نهاد و گفت: غانم، دو روز اسـت کـه تو لقمـه‌ای در دهـان نگذاشـته و قطـره‌ای در کـام خـود نریختـه‌ای، نوش‌جان کن. غانم پاسخ داد: تو از مهمان عزیزمان پذیرایی کن. مـن به اندازۀ کافی غصّه می‌خورم، دیگر احتیاجی به غذا ندارم.

در این موقع مهمان تازه‌وارد گفت: غانم عزیز، قصۀ دلدادگی‌ات را این مرد شریف برایم تعریف کرده است. تو با این‌همه ثروت و مال و منال و با چنین عشق آتشینی، چرا خود با فتّان به بیت‌المقدس نرفتـی که حال از درد دوری‌اش بنالی؟ چرا می‌خواهی دست دلـدار خـود را در دست رقیب بگذاری؟ تصور نمی‌کنی تب عشق کار تو را به هذیان گفتن کشانده؟ که غانم گفت: اگر قبل از آنکـه فتّـان را بـرای سـلطان انتخاب و اعـزام می‌کردند، او را دیـده بـودم به خـاطـر وصلــش بـا

صد تا سلطان بین‌النهرین هم می‌جنگیدم، امّا وقتی من فتّان را دیدم و دل به مهرش بستم، که چشم دیگری هم منتظر آمدنش بود. و آن چشم اگر چشم سلطان نبود و چشمان یک جاشوی گشتی یا یک رعیّت تهی‌کیسه بود، باز هم من اینچنین رفتار می‌کردم. باز مرد غریبه گفت: آخر مگر نمی‌دانی آن سلطان جوانبخت در حرمسرایش زنان فراوان دارد. پس تو چرا از سهم خود می‌گذری؟ که باز هم غانم پاسخ داد: فتّان سهم من نیست. فتان مال من نیست، فتّان زوجهٔ آیندهٔ آن سلطان در سفر است. بگذار سلطان بیاید، خودم به دربارش می‌روم وهمهٔ آن ماجراها را به وی می‌گویم و نشانهٔ خانهٔ پدری‌ام در بیت‌المقدس را هم به او خواهم داد.

چون قصّه بدینجا رسید، خواب آنچنان بر سلطان شهرباز غلبه کرد که اجازه نداد شهرزاد قصه را به پایان برد. بنابراین یک شب دیگر هم صبرکنیم.

پایان شب‌هشتاد و سوم

و امّا ای سلطان پرمهر و باذوقی که تاکنون نه شب با حوصله شنونده قصّه غانم و فتنه و فتّان بوده‌اید! امشب به ادامه و پایان داستان می‌پردازم و یادآور می‌شوم دیشب قصّه به آنجا رسید که پادشاه بین‌النهرین در لباس مبدّل از غانم پرسید: چرا با این حد عشق، با آن دختر ازدواج نکردی که غانم گفت: آن دختر امانت سلطان است. بگذار سلطان برگردد خودم به دربارش می‌روم و نشانهٔ خانه پدری‌ام را در بیت‌المقدس به او خواهم داد. فقط از ملکـه می‌ترسم. من یک‌بار توانسـتم از زنده‌به‌گورشدن، فتّان را نجات دهم. ای مرد مسافر، هر کس دیگری هم جای من بود، آن پری‌روی فرشته‌خو را با آن ملکهٔ سفاک و خون‌آشام به آن دربار نمی‌فرستاد. امّا چه کنم که چون چشمی منتظر فتّان است، بالاخره باید آن دختر در آخر کار به دربار بین‌النهرین برود.

سلطان یا مرد به ظاهر مسافر غریبه گفت: آیا می‌دانی که آن ملکـه به قول تو سفاک دیروز مرد. و غانم گفت: چه بهتر! پس دیگر ترسـی از فردای فتّان ندارم. آنگاه رو به قاطرچی کرد و گفت: دوست خـوب

من، به هر ترتیب که می‌توانی امکان ملاقات مرا با سلطان سرزمین بین‌النهرین فراهم کن. تمام سکّه‌های زر من که در اختیار توست، باید خرج شود تا من به ملاقات سلطان نایل شوم. شنیده‌ام غیر از سلطان، تمام درباریان بغدادی را می‌شود خرید، فقط نرخ ایشان تفاوت می‌کند، حتّی آن وزیراعظم را. بیست کیسه سکهٔ زر نزد وزیر ببر و چند دقیقه‌ای اذن حضور در محضر سلطان را از او بخواه، تا من نشان امانتی سلطان را به وی بدهم و آنگاه در این گوشهٔ ویرانه بمیرم.

باز هم مسافر غریب گفت: خوشبختانه آن وزیراعظم هم که نرخش بیست سکهٔ زر بود، عوض شده است. تصور نمی‌کنم امیر سپاهش که اکنون همه‌کاره است، قابل خریدن باشد، که غانم رو به مرد قاطرچی کرد و گفت: این عزیز مهمان من و تو، آیا غریب از راه رسیده است، یا مفتّش شهر بغداد. تازه یک چشمش هم که نابیناست و اینگونه از همه چیز آگاه. آنگاه غانم رو به مرد به ظاهر مسافر کرد و گفت: شما را به خدا بگویید که هستید؟ من عاشقم، دیوانه‌ام، بیچاره‌ام، امّا ابله و احمق نیستم. و آنگاه بود که مرد ناشناس پارچه از دور سر و روی خود کنار زد و ردای ژنده را از دوش برداشت و گفت: آفرین به‌هوش بسیار و تشخیص دقیقت و آفرین به نجابت و پاکدامنی و امانت‌داریت. بدان که من سلطان سرزمین بین‌النهرینم و فتان را هم به تو می‌بخشم.

مرد قاطرچی زبانش بند آمد. غانم دست و پایش لرزید که

نتوانست روی زمین حتی بنشیند، چه آنکه بایستد و ادای احترام کند. سلطان از جا بلند شد و رو به مرد قاطرچی کرد و گفت: تو و غانم بعد از مراسم ختم ملکه به دربار بیایید، کارتان دارم.

چون غانم و قاطرچی بعد از مراسم ختم به دربار بین‌النهرین و به قصر سلطان رفتند، سلطان به غانم گفت: دوست دارم تو مدّتی در بغداد و در قصری که برایت در نظر گرفته‌ام زندگی کنی. و امّا تصمیم من دربارهٔ این مرد مهربان و باکرامت؛ آنگاه رو به مرد قاطرچی کرد و پرسید: راستی اسم تو چیست؟ و این پاسخ را شنید: غلام شما کریم قاطرچی، و سلطان اضافه کرد: یادت باشد تو دیگر قاطرچی نیستی، بلکه ما تصمیم گرفته‌ایم تو را حاجب مخصوص خود بگردانیم. کریم تعظیم دیگری کرد و گفت: قربان خدا شاهد است من لایق این همه مرحمت نیستم و از زبان سلطان اینگونه شنید: اگر من تو را انتخاب کرده‌ام، می‌دانم هستی. به هر صورت، ای غانم امین عاشق، ما تصمیم داریم فردا صبح حاجب مخصوص خود را با همراهانی درخور و کاروانی شایسته به بیت‌المقدس و نزد خانوادهٔ تو بفرستیم، تا فتّان و خانواده‌ات را همراه خود و با آن کاروان به بغداد بیاورد، زیرا تصمیم داریم بعد از مراسم چهلم ملکه، جشن عروسی تو را با دختر امیر ترکمان در شهر بغداد و در قصر سلطنتی خودمان برپای داریم. آیا موافقی؟ غانم پاسخ داد: بر این مژده گر جان فشانم رواست. و سلطان ادامه داد: از امیر کل سپاه و جانشین وزیراعظم هم خواسته‌ام هیئتی

برای عذرخواهی از مرگ ناگوار دایی فتّان و همراهانش به دیار ترکمان بفرستد. و ضمناً از امیر ترکمان و بانویش یعنی مادر فتان دعوت کند که به همراه، برای شرکت در مراسم عروسی تو بیایند. بسیار خب ای کریم حاجب، اوّل اینکه برو و جامهٔ مخصوص سلطان را برتن کن، و دوم قبل از حرکت فردای خود، مال‌التجاره و دارایی غانم عزیز را به قصرش منتقل کرده و به دست نگهبانان بسپار. تو هم بدان ای غانم، که من از هم‌صحبتی و هم‌نشینی با تو لذّت خواهم برد. در این مدت بیست و چهار سال به قدری دروغ شنیده و ریا و تزویر در اطراف خود دیده‌ام، که جز امیر وفادار و درستکار سپاهم، دلم از تمام این دور و بری‌های قبلی خودم به هم می‌خورد.

کاروانی با پیغام سلطان و نامه‌ای از غانم با سرپرستی و هدایت کریم حاجب به سوی بیت‌المقدس، و کاروان دیگری با سرپرستی معاون سپاه بین‌النهرین، به سوی دیار ترکمان حرکت کرد و رفت و برگشت کاروان به ترتیبی بود که در مراسم چهلم مرگ ملکه طلای حلبی، امیر دیار ترکمان و همسرش و همچنین فتّان و فتنه و مادرش هم شرکت داشتند. فردای شب مراسم چهلم، سلطان، غانم را نزد خود فراخواند و از او آهسته سؤالی کرد، که باز هم غانم، زمین ادب بوسید و گفت: ای سلطان بزرگوار، بر این مژده گر جان فشانم رواست.

هفتهٔ دیگری گذشت که مأموران و کارکنان دربار، قصر بزرگ و زیبا و مجلل سلطان در ساحل رودخانهٔ دجله را آذین بستند و

چراغانی کردند و عود و عنبر و کافور سوزاندند و جارچیان در شهر بر سر مردم نقل و سکه پاشیدند و مژده دادند که امشب در قصر سلطان جشنی دوگانه برقرار است. جشن عروسی حضرت سلطان با فتنه، خاتون بزرگوار و ملکهٔ جدید سرزمین بین‌النهرین و جشن ازدواج غانم برادر ملکهٔ جدید با فتّان دختر امیر ترکمان.

آن شب آن جشن دوگانه در قصر سلطان برگزار شد. بر طبق گفتهٔ معتمدین و پیرمردهای شهر، شاید، بیشتر از شصت سال بود که شهر بغداد، چنان جشن و سرور و پذیرایی شاهانه و بذل و بخشش عامّی، به خود ندیده بود. شب از نیمه گذشته بود که آوازی خوش و صوتی دل‌انگیز توجّه همه را جلب و ماهیان رودخانهٔ دجله را هم مست کرد. آن صوت و صدا از غانم داماد بود که این ابیات را می‌خواند:

شکر ایزد که جهان جمله به کام من و توست
شاهباز حرم عشق به دام من و توست
گرچه رسوای جهانیم درین دهر چه باک
کار رسوایی در عشق مَرام من و توست
شب هجران سپری شد سحر وصل رسید
صبح شادی اثر نالهٔ شام من و توست
نغمهٔ شادی ما شور در آفاق افکند
زهره در حسرت این طرفه مقام من و توست

گردش کار جهان در جهت شوکت ماســـت

خواجـهٔ دهر کمــــر بسته، غلام من و توست

حاکـــم کشـــور دل دوش به غانـــم گفتـا

قرعـــهٔ دولـت جـاویـد به نام من و توست

و به این ترتیب فتنه خواهر غانم و دختر ایـوب، تـاجر درگذشـتهٔ بیت‌المقدسی، بعد از بیست و چهار سـال، فتنـه و فـساد و دسیـسه و خون‌ریزی طلا دختر سـلیمان زینـی امیـر دیـار حلـب، ملکـه دربـار بین‌النهرین شد. فتنه برخلاف نامش چنان امنیّت و آرامـش و اطمینـان خاطری در دربار بین‌النهرین برقرار کرد که تـا او زنـده و ملکـه بـود، دیگر از فتنه در بغداد خبـری نبـود و جالـب آنکـه سـلطان سـرزمین بین‌النهرین‌هم آنچنان عاشق و دلبستهٔ فتنه شد که دیگر اثر و نشانی از حرمسرای سابق در آن دربار نبود. غانم و فتان هم تا پایـان عمرشـان، مست از بوی گل عشق بودند.

پایان شب هشتادوچهارم و قصه غانم و فتنه و فتّان